۱۱۲۳۵
۸۹۴۵۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۸۹۴۵۶
کتاب شاهنامه جلد ششم و هفتم
مؤلف [illegible]
موضوع تعداد ۵۴ قطعه عکس
شمارهٔ قفسه ۱۱۲۳۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۱۲۳۵

شاهنامه

نوبخت

جلد ششم

حزب خرّمی و حزب قرمتی

خرّمیان و کرمتیان

با لک خرّمی و سلیمان بهرام کرندی

نوشته شد سال هزار و سیصد و چهل و پنج هجری خورشیدی در تهران

٣

207

روز هرمز و جشن نوروز

سر سال نو هرمز فروردین — بشادی و رامش سپردند روز
بفرمان سالار ماه آفرین — کران برگرفتند از گاه کین
پیامی فرستاد سازنده ماه — که ما را بآوردگه نیست راه
که ایرانیان چون بود گاه سور — ده و هفته زپیکار باشند دور
چو بگذشت هشت و یکی ز جنگ مرو — برآمد ز گلزار بانگ تذرو
بدشت و بکوه و بهر رودبار — بهشتی پدید آمد از نوبهار
منقش جهانجوی ماه آفرین — یکی جشن نو ساخت در فرودین
بگوشان و سیوند و کوه سنام — ز شهر بهاروند تا رود رام
بکازک بهرز گرکیان بشهر — بخوارزم و آمشیاک و کانار شهر
ز آهنگ رامشگر و نغمه ساز — بشور اندر آمد نشیب و فراز

روز هرمز و جشن نوروز

سر سال نو هرمز دلفروز — بشادی و رامی سپردند روز
بفرمان سالار ماه آفرین — کران برگرفتند از گاه کین
پیامی فرستاد سازنده ماه — که ما را باوردگه نیست راه
که ایرانیان چون بود گاه سور — ده هفته ز پیکار باشند دور
چو بگذشت شست و یک از جنگ مرو — برامد ز گلزار بانگ تذرو
بدشت و بکوه و ببر رودبار — بهشتی پدید آمد از نوبهار
مقنّع جهانجوی ماه آفرین — یکی جشن نو ساخت در فرودین
بکوشان و سیتوند و کوه سنام — ز شهر ورارود تا رود زام
بکاز و بمرز کریمان بشهر — بخوارزم و اخشیک و کاشانه شهر
ز آهنگ رامشگر و نغمه ساز — بشور اندر آمد نشیب و فراز

برآمد بهر جایگه بانگ رود — همان نغمه چنگ و تنبور و عود

بغاراب و فرغانه و شهر خاش — بپا شتر و زن و سغد و بیکند و کاش

گذرها بپرچم شد آراسته — نهاده می و تیزه و خواسته

ز پیر کهن سال تا خرد سال — همه خرم و شاد و با برز و یال

وزان پس که شد سال نو برگذار — گشا رهبر فاست سالار بار

بماه آفرین بر ستایش گرفت — بشادی و رامش نیایش گرفت

سپس گفت دادار پروردگار — جهان را بپاکان کند برگذار

چه جای شگفت است اگر این زمین — شود روشن از فر ماه آفرین

ز فر عطائی خدیو جهان — جهان پاک گردد ز بیگانگان

شود پاک گیتی ز بیداد دیو — بفر عطائی حکیم خدیو

اگر از گران تا گران خسرویست — همانا ز فروزنده ماه نوییست

عطائی حکیم هنربخش ماست — که نیروی او مایه تخشش ماست

نهان داند و راز این روزگار — بگیتی جز او نیست آموزگار

بنیروی او به شود روزها — چو با او بود جشن پیروزها

جوانه زند گل بنیروی بخت — بفصل خزان سبز گردد درخت

سپهر و مکان وزمان و زمین — بود روشن از بخت ماه آفرین

چو ماه آفرین این ستایش شنید — بشادی و رامی و دانش بردمید

سه روز و سه شب این چنین بود جشن — ز مردم همه کوی و در بود گشن

بروز چهارم ز ماه نخست — شه آن پایه جشن فرو درست

رزم کی تکین و بهستام با عقبه و جبرئیل

سپاهی ز باتان و گرگان و دشت ... زراه سپی رود و دستای رشت
گذ یافتند از بر رودبار ... بکوهکشان بر نهادند بار
بکشتاهن اندر سر مرز غاز ... نبود ایچ پیدا نشیب از فراز
چو بشنید سالار ماه آفرین ... که کردن همی نیز جام کین .
زیاران و مردان گرد نفراز ... ز آزادگان لشکری کرد ساز
ز سرخ و کبود و سپی جامگان ... گروهی که بد نامشان بامکان
چه از خیل رازی چه از قرقی ... دگر سرخ پوشان رویان زمی
هم از توده گرمد و چر کمی . ... بزرگان خوارزمی و برکمی
سپاهی گران شد فراهم بغاز ... که پیدا نبودش نشیب و فراز

گمان داد و پیکان و شمشیر و گرز ... ز لشکر بهر دشت شد کوه برز
چو بالا گرفت از کران روشنی ... هوا گشتی شد زمین جوشنی
گروها گروه از نشیب و فراز ... دو لشکر برفتند با پیشتاز
خروشیدن طبل و آواز نای ... نماند ایچ کس را شنیدن بجای
بسی بر نیامد که در کوه زم ... دو لشکر رسیدند نزدیک هم
سر جنگجویان با فر و کام ... یکی کی تکین بود و دیگر بستام
سپهدار آن لشکر زنده پیل ... یکی عقبه بود و دیگر جبرئیل
دگر بن سلیم و سعید قرش ... که با لشکر اند بسامان کش
بسالار ایرانیان بستام ... فرستاد سالار تازی پیام
که فردا چو برخاست گیتی فروز ... شب تیره بگریزد از بیم روز
بغز روان بخش بالا و پست ... بپیکار هر دو بیازیم دست

حصار ماه آفرین

دژی بود بر کله کوه رام | که ابر از برش برگرفتی خرام
یکی کوه سر برکشیده ز ابر | پر از نعره شیر و هرّای ببر
حصاری گرداگرد او دربند دور | ز ده سنگ افزوده پهنای سور
که بر سنگ او داشت اندام خشت | بگردش زمین سبزتر از بهشت
بپیرامن باره‌اش نهر آب | بژرفی تو گفتی ندارد پایاب
گذارش بپهنای رود سفید | ز یکسو به روی دگر ناپدید
بیک دست آن رود مانند عاج | یکی بیشه بود از بلش و بید و کاج
حصاری دران باره بد جایگیر | برآورده با سنگ و ساروج و قیر
بژرفا و اوراه و بسوی و چرخ | ببالا برآورده آب از سرخ
درون حصارش ز بالا و پست | هزار و دو صد جایگاه نشست
درونش سپاهی ده و دو هزار | تکاور و سرباز و نیزه گذار

پر از روزن و اوزن و جای بزم | همان مخزن تیغ و آلات رزم
دگر جای روزی و انبار آب | ستودیست آخور ستور و دواب
دگر جای آرامش و خورد و خواب | همان میکده جای بزم و شراب
میانش یکی کاخ بالابلند | نشستنگه ... برقع ارجمند

پیکار سفید جامگان با لشکریان عرب

چو سالار روز آسمان برگرفت | کران تا کران رنگ آذر گرفت
سپاه عرب پیش کوه کشان | بنه برنهادند و جای نشان
ز دژ دورتر خیمه افراشتند | حصار کهن در میان داشتند
چو خورشید بفکند برقع ز روی | برآمد ز ایرانیان های و هوی

دو لشکر کشیدند تیغ از نیام — عنان‌ها سپردند با تیزگام

ز جای چپ و راست تا قلبگاه — ز بس گرد برخاست بربست راه

نه نزدیک آن پهنه پیدا نه دور — تو گفتی دگرباره بنشست هور

میغ
نهان گشت هامون بدریای — نبد هیچ پیدا بجز برق تیغ

چو پاسی برآمد بران گیرودار — زمین گشت با کشته اسبان شیار

پس پشت پیکار تا جای پیش — ز سم ستوران زمین گشت خیش

ز بس کشته و زخمی و خسته بود — همه راه از پا و سر بسته بود

چو یک بهره بگذشت از دیرگاه — نبد بیشه پیدا ز نخجیرگاه

ز خون شد همه دشت چون آبگیر — همی خون فرو ریخت بالا و زیر

چو خورشید بنشست رزم‌آوران — برفتند از آن رزمگه برکران

وز آن پس که شبگیر بسپرد راه — همی رزم جستند تا دیرگاه

سپیده دمان بازگشتند نیز — تو گفتی که پایان نیاید ستیز

بدینگونه تا ماه بگذشت هشت — ز کشتار پیدا نبد خاک دشت

ز هر دو سپه کشته شد بی‌شمار — چنان تا برآمد ز هر دو دمار

هرشش گفت با عقبه کای نامجوی — بفرجام این جنگ بانیست روی

اگر رزم را زین نشان بسپریم — دگر زین میان رزمجو نگریم

مگر کشته و زخمی و بی‌نشان — گرفتار زندان آدمکشان

بدین رزمگه گشت خواهد فسوس — شود چیره بر ما سپاه عبوس

مسلمان شود بنده زیردست　　جهان بازگردد در آتش پرست

برین دژ که از کوهسر برتر است　　گران تر از آن کوه هم لشکر است

سلیح است و گنج است و انبار و ساز　　نگهبان و دژبان و جویای راز

خداوند دژ نیز جادوگر است　　ستاره بفرمان او اندر است

بشونج و بسغد و بکیش و بخاش　　ز سیوند تا هومه شهر شاش

ببوم سنام و دزن و حصن کش　　بفاراب و کشماهن و کوه بش

بهر جا که سرباز و سردسته است　　بجادوی او چشمشان بسته است

بفرجام از ما نماند یکی　　بنیرنگ این جادوی کارگی

بدو عقبه گفت ای خردمند مرد　　چه بینی درین راه باید چه کرد

حرش گفت گر چاره باید بدان　　درین باره دژ بباید شدن [1]

بدین حصن رویین رسانیم گام　　گر امیدون برانیم بر کوه کام

نباید بسستی شود برگزار　　دگر سالیان بگذرد از هزار

بدو گفت عقبه گران است کار　　بدین کار باید شدن سوگوار

کی کنده برگرد این باره است　　که پهنه اش سخت بیچاره است

بر آنکس نهد پیش آن کنده پای　　بتیر نگهبان برآید زجای

چگونه توانیم شد رهسپار　　که پنهان بجا هست راه گذار

درآمد که لشکر بباید گذر　　چگونه برآید بدین کوهسر

که تا پیش دژ بگذرد تندرست　　نگردد ز باره بر نیز سست

در حصن رویین بود نیز باز　　گذشتن بجا گذرد دیرباز

1 HARASH

وگر بگذرد زین سپاران شویم | ز بالای او تیرباران شویم

گذاری چنین با چنان کارزار | بما بر نماند یکی از هزار

بگفتا راه و داد پاسخ خروش | که باید برانیم بیگه کشش

اگر باز بیکار باشیم دور | چه او دور باشیم از بزم و سور

کز این بردویم خود بی بریم | که دربسته با کشور دیگریم

اگر چاره ما نباشد ستیز | بهر سو چه ما رسپارم نیز

بدو گفت خسته ز ایران سپاه | که ما با چنین خیره بد سپاه

بجنگیم و از نام خود بگذریم | بگفتار سالار دین ننگریم

یکی نامه باید سوی پیش | فرستیم و پنهان نشانیم پیش

از این چون بروین و این گفت | اندیشه که همراه با بخت

کوشیم و پنهان نمانیم هیچ | گر لشکری گشتن سازد بسیج

که برما کار دیر پاید نبرد | فرو ماند از دست ما روزگرد

چو بسته بماند در ننگ و نام | شود بازو بخت ما پیکام

بر اندیشش ما بسپرد بیشتر | بسیج و سپاهش نبود بیشتر

نامه بسالار دین

چو خورشید زان پس برافروخت روی | برفتند هم دو پیکارجوی

نوشتند نامه بسالار دین | که بر ما بسی آگاهست کین

بر اندیشه بسیار ره از کیم | بیزار هست دشمن کار ما بکیم

جو اندام از باره نغز شیخ | ز گرد که تا بیزره رنگ تیغ

ز دهستان گرش تا پایستان کوش   فرو ریخت و آشوب و فرغار جوش

همه شهر ایران پراکنده است   جدا هر کس آیین ، این است

اگر دیر پاید بجا نام و ننگ   بما بر شود چشمه خنگ تنگ

گر ایدون نیابی تا رها   ببینی بفرجام گیتی نوا

با ایران سپر خسرو دل دهند   بدل است جدایی این چیره دست

گر ایدونکه یابی بدل پاکزن   بنگزد دل بر گزندی زنان

کسی کو بود چیره این ما   ببیند دیان ننگ ایکی ما

اگر ایدونکه خلاصی بفرجام سود   سپاهی فراوان بجارانی زود

نه از لشکر و سپه آرایی فرست   سپاهی فراوان و سنگین فرست

همه لشکرت چشم دارند براه   که از دور بینند گرد سپاه

و زان رنج ها زود آید بسر   بتو بر گراید بهر روم و بر

آمدن سپاه بیاری عرش

چو شب پین روز از افق برگرفت   زمین رنگ دیبای گشتر گرفت

فرستاده آمد بگرزار باو   همی تاخت روز و شب و بامداد

چو آگاه شد رهبر دین پژوه   که بخت بد دشمن افگنده پست

یکی لشکری درخور کارزار   ببسیجید پیش از ده و دو هزار

چو گنجه شد ما بچادرم و خنجک   بسر آمد آن روزگار درنگ

پس آنگاه آمد به پیش مریش   که لشکر فرستاد سالار خویش

بشد گیو چون باد با ده سپاه — که بخت سپیجابگان شد سیاه

سپاهی ز بغداد و رود آمده — بنه برنهاده به پیش آمده

بنه برنهاده [illegible] رود — سپاهی هراسان ز [illegible]

تاختن تازیان بدژ و پیکار یاران با آفرین

وزان پس دو [illegible] برآمد برین — چو شد روز آدینه فروردین

چو یک بهره بگذشت از نیمروز — ز تابش بکاهید گیتی فروز

تبیره برآمد ز دروازه دشت — دگرگونه شد جنگ و برگشت

سپاهی گران با خود و با بهیر — سوی کوه کشن برنهادند روی

سعید قریش با سواران سپاه — ز سوی دگر برگرفتند راه

ز سوی دگر عقبه و جبرئیل — برفتند با لشکری ژنده پیل

بدان حصن رویین نهادند روی — همی راه جستند در پیش جوی

بکاویدن و جستجو تاختند — مگر جوی را [illegible] شد

بدین چاره کاری نبردند پیش — که لشکر گذرگاه کمتر بود بیش

ز بس بر سرانشان بباریده تیر — همان پاره کوه شد آبگیر

چنان به که سالار با آفرید — پلی کرد بر روی خندق پدید

ز هر جا که لشکر گذر خواه شد — گذرگاهشان را بیاراسته شد

بخندق ندیدند راه گذار — که پیوسته آن پل نبود استوار

چو زین چاره کردن ندیدند کام — برای دگر برنهادند دام

ز سنگ و ز چوب و ز قیر و ز خاک — همه جوی را پر بکردند پاک

بشهر تهی راه کردند باز / همی تیرباران شدند از فراز

ز خون پاره کوه شد لاله‌گیر / ز بس از بنه‌ی جاریه تیر

چو ز نهر آوش گذر یافتند / بر آنگونه سر تند بشتافتند

ز هامون بدامان آن کوهسار / به برگشته با خیل و بار

چو ماه‌آذرین این شگفتی بدید / که ارتش بکوه گشتن برکشید

بفرمود تا آتش افروخت و تیر / بریزند از آن باره دژ بر به

ز باروی دژ تیرباران گرفتند / حریفی بران تیره روزان گرفتند

همی بر سر آنان جاریه تیر / دلیکن ز کوشش گشتند سیر

بدینگونه تا سال شد بر چهار / همه روزه با جنگ به پیکار

ببر جام روزی دلیر ارژنگ / بیاوران ماه‌آذرین گشت تنگ

ولیکن گذشتند ز جان مرد و زن / همی رزم جستند با راهزن

همی رزم جستند مردان جنگ / نگشتند بیزار از آن نام و ننگ

ز بس بر زمین کشته و خسته بود / همه بر دو سپه راه دربسته بود

همی خون بجوشید در کوه و دشت / چنان تا بشد سال بر پنج و هشت

پر از کشته و لاشه شد کوه و کاش / بران لاشه‌ها لاشخور در تلاش

چو از ساسانیان چارده برگذشت / همی بخت ماه‌آذرین در گذشت

دگرگونه شد گردش مهر و ماه / سرانجام نامداران سپاه

بجستن برین تازیان ناخوشه / بگشتند و غارت بیره دخشه

بسی جانبکان با سپاه عرب / بشمشیر و زوبین سر روز و شب

بخون ریخت و درهم آمیختند / همی خون خود رایگان ریختند

وزان رادمردان و ایرانیان | یکی زنده بیرون نگشت از میان
همه بهره جنگیان شد دریغ | چو شد ماه ماه‌آفرین زیر تیغ
به ایران پس از مرگ سازنده ماه | بهشت برین دوزخی شد سیاه
بسر آمد این داستان حکیم | چه دانی که پیروز شد بی سلم
ز بردست مردم شود زیردست | چو دشمن بیازد بتاریخ دست
مورخ که او عنصرش دیگر است | حکیم خردبخش جادوگر است
کنون ای خردمند حکمت‌پذیر | بدین داستان خرده بر من مگیر
که بود آن حکیمی که ماه آفرید | کنون این حکایت بباید شنید
مگر تا که بود این فروزنده ماه | چگونه بخوارزم بنهاد گاه

ماه آفرین که بود؟

دژی بود در هو مه پشت رود | پر از کشت و کرت و کشاورز و رود
فره‌بخش و سبز و تر و تازه بود | درونش دژی نام آن کازه بود
ز هر سو دو برج و دو دروازه داشت | چناگاه و روزن باندازه داشت
جهاندیده مردی پسندیده رای | بسان نیا داشت در کازه جای
پزشک بهی بود دانش حکیم | هنر داشت و گنج و دینار و سیم
پزشک بهی را دو فرزند بود | خردمندتر آن برومند بود
که آن نامور را «عطا» بود نام | ز نیرنگ و علم الحیل داشت کام
بسالی که سالار دانای مرد | بماهان سپاهی پرانگیخت برد

حکیم برومند با فر بهی | بران شد که پس شد پزشک بهی
بنزدش یکی مرد فرهنگ بود | بهم اندرون نیز سرهنگ بود
وزان پس که سالاران تازیان | بجنگند سرو سهی از میان
عطائی برو جان داشت جای | بایران یکی تازه بنمود رای
ز ایران و مردان سالار مرو | بتوی بیاراست پیکار مرو

بسالار تازی رسید این خبر

بسالار تازی رسید این خبر | که از رنج کین سر برآورد بر
یکی کازی کار کین پرست | بآئین کینه گرش داد دست
بپرسید چنین گفت این چاره جوی | که بیدادگر را بتو راست روی
بدانگه که در مرو بودست نشست | بتو داشت دل این بد چهره دست

کنون نیز زو در کار آن بدنهاد | یکی چاره بنمای و مگذر ز داد
بدو گفت برمک که سالار دین | اگر گفته را بدل رای کین
سخن او را دهم زینهاری ز خویش | چو بپذیرد از من خداوند کیش
وگرنه که بیدادگر را کار کرد | بسر بر نیاید مگر با نبرد
چو منصور تدبیر او را شنید | بزرگی بگفتار او بنگرید
سخن رای او دید کیفر بجای | "بفرزانه دستور بسپرد رای"

فرزانه وزیر دانا [illegible]

منصور پیمان شکن

نگه کن که فرجام این زینهار | چه بود و چه پیش آمد از روزگار
عطائی بد داشت زان ننگ و نام | بد اندیش را در نهان بیت کام

ز بیرک پذیرفت پرخاشجوی　　چو بخشش بیگانگی کرد روی

بسی بر نیاید که سالار دین　　پس پشت زنهار جهانداوکین

ز بس گفت پیمان و پیداشتم　　جهاندار پیمان شکن یافتم

وزان پس چه شد؟ سر ز دین برشکست　　بآزردن او بیازید دست

نهادش پس بزندان و بستش چو بند　　ز مهرش فرانید و نامید شد

که با مستی نام و آرام و گاه　　دو چشمش فروبسته بود از نگاه

شنیدم که آمد فرزانه گفت　　بمستی بود پنج کس نیز جفت

نخست آنکه با می درآید بجوش　　دوم کز جوانی بود نابهوش

سوم آنکه باشد توانگر بگنج　　چهارم که از عشق باشد برنج

بپنجم که فرمانروائی کند　　بزرگی و کشورگشائی کند

زندان مُطبق

جهاندار پیمان شکن بود مست　　بآزردن ناتوان داشت دست

یکی داشت زندان سرد و مغاک　　بکردار چاهی نهان زیر خاک

درونش نم و تیره و تاریک و تنگ　　بجای درش بسته یک عقد سنگ

یکی چاه بی بن مطبق بنام　　سزاوار آن مهتر بدفرام

کسی کو درین تنگنا شد بگور　　چو آزاد شد چشم او بود کور

گر بخت در چاه بودی ببند　　بسی تا برآمد بر او سال چند

مُردن منصور و آزاد شدن عطائی و پیکار سفید جامگان

برآمد بسی روز سالار دین　　بفرزند بسپرد تخت و نگین

چو مهدی بجای پدر برنشست　　در بستن بی گناهان بجست

در بند زندانیان برگشود — چو سالی برآمد بدان برفزود
حکیمی چو از بند زندان برست — بپیشینه کردارگش دست
بیامد دمان تا بکوه سنام — بیاری ازادگان جست نام
کلگیر بیاورد و اندازه کار — یکی کنده‌ئی ساخت با جویبار
دری بود نزدیک آن کهسار — که نامیده بود از زمان سوبخار
که شد شومحی نیز با خاوری — چه با گفت سغدی چه با داوری
اگر با دری باشدت گفتگو — تو بر جای بوجه نهی نام شو
وگر پارسی نام آن بسوک — که با پهلوانی بخوانی تسوک
بسوخ یکی مرد بد نامور — که فرمانروا بود و نامش عمر

سپس چاکران بر سرش تاختند — بتیغ گران کار او ساختند
چو شبگیر شد خون او ریختند — سرش را بدروازه آویختند
ببردند برده دران دار و گیر — فراوان زن و مرد شد دستگیر
بمرو و خراسان دران بوم و بر — سپاه عرب را رسید این خبر
زبانگیر و جاسوس و کارآگهان — بجستن برفتند بیرون نهان
گر خزنیان را بچنگ آورند — بزنجیرشان بسته تنگ آورند
کمی بود از ان نیزه باران حمید — سپاری بر رود جیحون کشید
بیاران خود گفت کوشش کنید — ز هر سوی جیحون پژوهش کنید
گر گازگی با سواران خویش — دلیران رزمی و یاران خویش
آن دست جیحون نهان کرده‌اند — که راه کمندی همی بسپرند

گزین خوشیان پیش آمده اند	سپارنده زنده بدانرویه اند
اگر بگذرند از بر رودبار	دگر کوشش ما نیاید بکار
برانند برین جستجو روز چند	پژوهندگان نیز سودی ندند
چو گم شد نشسته ازگهرم	بجویندگان در رسید این پیام
که یاران تخت کوه اندرند	گذشته ز اندوه یاریرند
پس جانکان با خداوند هوش	دمان ره سپردند تا کوه کیش
تا آن دشت جیحون گذر یافته	ز سالار خود این هنر یافته
ز سالار خود یافته این هنر	که رهبان نشد زین میان باخبر
ز راه بدخشان و ساران بام	همی راه فشردند تا کوه سام

توغشاده شاه

ازان سر بزرگان و ایرانیان | نهاوند پیمان او در میان
بسالار نخب سپردند خویش | همه راه او برگرفتند پیش
بشهر بخارا که آزاد بود | یکی مرد با دانش و داد بود
بخاراخدا بوده با تاج و گاه | ورا نام کرده طغشاده شاه (۱)
درین سارشان نیز در کار دید | یکی مرد بد کار رهشد برید (۲)
مسلمان و جاسوس سالار دین | به اندیشه طغشاده با داد و کین
چو بشنید از کار توغشاده شاه | کر چون نخشبی باشدش رسم و راه
ببغداد یکی فرستاد زود | بنزدیک سالار دین با درود
سر نامه نام جهانبان نوشت | سخن گفت هرگونه خوب و زشت

تو نیز آنک کاروک ماه آفرید | وزان توده با جامه های سفید
ز جیحون گذر کرد و نش بیدرنگ | ز کردار توغشاده آغاز جنگ
که با نخشبی رای او گشت رام | ازین مقنع همی یافت نام
که همدین آن مرد خودکامه شد | وزین گمرهی نیز انگاره شد
بسوخت بکشته سالار شهر | دگر هرکه ازدین نو داشت بهر (۱)
بویژه کسی کو عمر نام داشت | که با خنجر و دشنه فرجام داشت
بمحراب و منبر بجای نماز | مسلمان کشی شد شب و فراز
بمسجد درون خونشان ریخته | اذان گوی مارا بیاویخته
بقیر و بنفت آتش افروخته | همه رحل و سی پارگان سوخته (۲)
تو گر تار و دشمن تازی نبود | بدین بیمن باد از ما درود

چو سالار دین نامه‌اش را بخواند | نگه دار ایرانیان خیره ماند

دژم شد ز کردار بیرای خویش | رمانیدن دشمن از جای خویش

وزان پس فرستاد خیل و سوار | همی تا که سد سال ده با چهار

که کردم ازین بیشتر بر تو یاد | بران زنده شد نیز نام و نژاد

بران نامداران و مردان درود | بهر کس که فر نیاکان ستود

الا ای خردمند کشک شناس | که با جان و دل از تو دارم سپاس

اگر بر دل پاک تو رنگ نیست | بچشم تو بر من بجز ننگ نیست

بدین آزمایش دلم نیست شاد | که با من جنگی نکردند یاد

بهر گونه‌ای ساختم سال بیست | ز کوشش نکردم درین راه ایست

مگر زانچه کردند ایرانیان | بجانم یکی داستان درمیان

گر پیش از من این مایه فرهنگ و داد | بزرگان پیشین نکردند یاد

وزان پس که من این شگفتی سخن | بیاراستم از زبانی کهن

حسودان همه گردن افراختند | ببیدادگری بمن تاختند

ز هر سو بمن بر ببستند راه | تو گفتی که من کرده بودم گناه

ببیدادگری دلم سوختند | بگاشانه‌ام آتش افروختند

بابک اندرزگر

کنون بشنو از جنگ اندرزگر — حکیم جهان بابک نیک فر
دژی بود در کوه آژه ویر — گردش حصاری کشیده ز قیر
که با پارسی خوانش اردبیل — نشستنگه بابک ژنده پیل
به پیرامن باره اش رودبار — بهان رودبار از سر کوهسار
مورخ ز عهدی کهن برنهاد — بران باره نامور نام باذ
که بذشهر نامیده باچهربیست — بهان معنی بُد نبود نیز زیست
جداگشته از لفظ خرّم بذان — یکی آذری شارسان زردان"
بیک دست ان رودبار کلان — کلانرود نیز از سر مرزلان
دو پهنه ز رود آرز دورتر — بیکدست بگرذند و یکدست ارز
که آرز روستای بُدی از اران — گرتو برنهادی آهر نام ان

— طبری حوادث ۲۰۱ [illegible]

شاهنامه

نوبخت

جلد ششم

پس پشت آن باره چون بهشت — کنیسای عبری کرخوانی کنشت
بهیکل درون کاربنان یهود — بآمرزش عهد عاده نمود

که با پهلوی با تو د جای مه — ترا آگهی باید ازین خرد
دژی را که گفتم یکی باره بود — که مانند کوهی با نگاره بود
به هر گوشه گشش راست گشته ستون — برافراخته پرچمی نگون
ز هر سوی آن باره سرفراز — گشاده پرستشگهی بوساز
یکی هست آن کاخ آتشکده — در آن جای نوروز و جشن شده
دو دیگر دیر و جهان بپای — کلیسای ترسای درس آزمای
دیگر مسجد و منبر و از دحام — اذان و نماز و قعود و قیام
بسوی دیگر معبد فاتکان — چه مانی چه بودا چه آزادگان
دگر مهر و باپین و باره کده — بمان مژده گویان رده بر رده
پس پشت آن باره چون بهشت — کنیسای عبری که خوانی کنشت
بیکی درون کابنان یهود — با آمرزش عهد عادی نمود

دو پهنه ز رود ارژ دورتر — یکی هست بگرند و یکی ست ار
که ارژ روستائی بُدی از آن — گروه برنمادی آهن نام آن

— طبری حوادث ۲۰۱ [illegible]

جهاندار امدزگر در میان — برآورده کاخی برسم کیان

حکیم جهانجوی آزاد خواه — بدین مایه بد داور و دادخواه

بن لشکر پاک جنگجوی — ستاد بزرگان فرهنگ جوی

نهاده درین کاخ آباد بود — بن جنگ و ازادی و داد بود

بهر سوی ان ساخته معبدی — ز هر دین و هر گونه مسلک و بدی

که دین پیش امدزگر بود رای — که هم دادگر بود و هم رهنمای

بجز پاک یزدان نپنداشتی — جهان حرمت دین نگه داشتی

فاطمه دختر ابومسلم و خرّمی بابک نبیره ابومسلم (۱)

چو خواهی بدانی که بابک که بود — نگر پاکی خون او از چه بود

(۱) الاخبار الطوال
دینوری

چنان دان کز فرخنده سالار مرو — یکی دختری داشت دانا و هرو

ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بران توده خرّمی شهریار (۱)

جهیره با یران پرستی بخوی — تو گفتی ابومسلم جنگجوی

بسان پدر پیشوا بر همه — گرانمایه و نام او فاطمه (۲)

همان شاهزن دخت باقرکام — یکی شوهری داشت جاویدنام

برومند و پرورده در بوم بهل — برادرش فرزانه فضل ابن بهل

زجاویدوبانوی فرخنده فر — برآمد یکی شاخه ئی چون گهر

پدر نام او را مطهّر نهاد — که پاکیزه بودش نیا و نژاد (۳)

بسی بر نیامد که بالیده گشت — بفرهنگ و دانش نکالیده گشت

(۱) الاخبار الطوال
دینوری [illegible]
(۲) [illegible]
دینوری

بسان تیادیک و برزوی ورا — پزشکی شد از پردری کامیاب

چو دانش فزون گشت از سال بیست — بآیین ایرانیان کرد زیست

یکی دختری بود مهردیه نام — خوش اندام و خوش‌چهره و خوش‌خرام

مطهر بنزدیک آن گلعذار — پیامی فرستاد و شد خواستار

یکی شاخ ریحان و یک شاخه ورد — فرستاد مهرو بنزدیک مرد

که بود این نشان پاسخ خواستن — پیام زناشویی آراستن

بمهردیه سالی برآمد برین — که او زاد نوباوه‌ای نازنین

برومند و زیبا و با برز و شاخ — ببالا بلند و بسینه فراخ

بپیکر خوش اندام چون سرو ناز — گشاده رخ و روشن و سرفراز

آیین خرمدین و آزادی زنان و برده‌گان

بآرامی و رامی و روی شاد — شکفته گل لاله در بامداد

چو دانش بنزدیک بهده رسید — یکی فیلسوفی از او شد پدید

که ایرانیان را دو اندرز داد — بکارگر و برزگر برز داد

بآیین خرم دو قانون نوشت — ز دهگان گرفت و به برزگر گشت

ببرزیگران گشت و کاریز داد — زمین داد و گاو و آهن نیز داد

ز دهگان و دارنده و دهخدا — وز آن کس که بود از فقیران جدا

گرفت و بیچارگان بخش کرد — زنان را هم آزادگی بخش کرد

تهیدست مردم توانگر شدند — زن و مرد با هم برابر شدند

چو با دهخدا همنشان شد گدا — گدا گشت دارنده چون دهخدا

گشادند هر جا یکی انجمن — سکالنده و رایزن مرد و زن

زن و مرد و فرزانه و بزرگر — بدانش فزودند اندرزگر

اگر دانشی هست اموزگار — بود درزشگر نام ان نامدار

دگر دانش و جاه او برتر است — که استاد مردان دانشور است

لغت‌دان که داند زبان کهن — بالندشگر برگشاید سخن

بکوه سپه کرد بابک کنام — که ترکان قراطاغ کردند نام

در انجا که به نام ان کاه کوه — سپاهی شد اراسته همگروه

ببرزند شد ساخته خیل ساز — سواران و مردان گردنفراز

سپاهی دگر پیش رود اراز — فراهم شد و کار گشت مساز

رود اراز

رود ارس

یکی تیره بد نام ان کرندی — دگر جاودانی دگر تسرهی

زمردان راوندی و خرمی — زجنگی سواران ایران زمی

سپی جامه با جامه‌های سفید — چنانچون که به رسم باز آفرید

زرشتی و اوگانی و بادگیس — دلیران و یاران استاد سیس

کسانیکه بودند خرم پژوه — شد اراسته لشکری همگروه

بشهری که نامیده بد خرمی — بسوسن بزوزن بمهران زمی

بجائی که مهرویه نامیده بود — که سالار گرشد خوابیده بود

زده بر زده پرچم سرخ فام — یکی خرمی حزب با فر و نام

بهر جایگه خرم و تازه شد — فزونی و شادی بی‌اندازه شد

كجا يك بپيمان نهادند دست / كه سالار ايرانيان بابك است

هرآنكس خردمند و فرهنگ‌جوست / گمان او بابک جنگجوست

نبود آنکه ایران ببیگانگان / نماند ازین پس چنین رایگان

ایران خرّمی

چو کشور اندر زرگشت تمام / بسرخی برد مهر درزیر نام

بران آمد آذرابادگان / رده کرد ازان جنگیان پادگان

بشهر آران برنهادند گاه / بیاران دشمن ببستند راه

بدرّند و برزند و بوم مرند / بزد باره سرخگون باپوند"

اگر بگذری از در ارته بیل / همی بسپری تا ده و بیست میل

بنه برنهی پیش رستای خش / وزان روستا بیشه و باغ و بش

بفرسنگ برگذری تا چهار / ببرزند باشد ترا پایکار

ز برزند تا بومه شاداران / همه کشتزارات و رود روان

ده فرسنگ تا زهر کش است کوه / همه بوم آباد و جای گروه

وزان کوهساران تا بجای دورود / سه فرسنگ راه است یک پهنه رود

همی تا بده بید و آورند و باد / که پوینده جاودانش نهاد

بآباد شهری که زان دژ بنام / نشستنگه بابک شادکام

بن لشکر بابک خرّمین / همین جاودان نام آن سرزمین

بشهر اران بود سی صد هزار | که آماده بود از پی کارزار
زگیلان و شروان و کوهسواد | زکشوان و باتان و بهمن گواد
ز میدشت و دهشت تا مرودشت | ز رویان ری تا بلستان رشت
ز پشت نشاپور تا بیستون | ببغشت و بستام و درستام و تون
ز کرمان و جیرفت و بمپور و بم | ری تا برشهر و خونج و ارم
باستخر و شیراز و دوم کلات | ز بهبید و دهبید تا فرشوات
بهر شهر و هر بوم و هر برزنی | شد آراسته لشکر خرمی
بشهر سپاهان دوره دو هزار | سپه بود سرباز و زدین گذار
بسیس و برخش و بزابلستان | بداورستان و بکابلستان

بهر شهر و هر بوم و هر دهکده | از ایرانیان لشکری شد رده
همه شهرها پر شد از جانسپار | پراکنده تیر اندران نابکار
همه سرخ گون شد درفش سیا | چه در دارخستان چه خرد آسیا
بشرج و بگورج و بوم گرج | بگودشت و سیره و دهستنج
بشروان و اوگان و کاشان و ری | بکوم و بکشم و بایوان کی
زمهرانکده تا دره تا بدان | ز بابک سخن رفت در خاوران
بهر شهر و هر کوره و برزنی | که از تازیان بود فرماندهی
ببستند و بر شاخ آویختند | بهر جایگه خونشان ریختند

مامون پس از هارون

وزان زویه از گشتن تارگو | ز دشمن همه بوم و بر بود بند
ز بیرون چو بگذشت چادر | دگر با جهاندار تازی ماست

چو هارون بگاه خلافت نشست — بفرهنگ و فرزانگی دل ببست
نگه کرد بر پنج و پیوند خویش — بمکتب نشانید فرزند خویش
یکی کو بخردی امین داشت نام — بفرهنگ و دانش همی یافت کام
دگر بود مأمون که برتر نشست — فراتر ز گاه برادر نشست
سوم معتصم کو نیاموخت هیچ — ببیدانشی کار او شد بسیج
بخردی نیاموخت فرهنگ و رای — نیامد ازو نیز خواندن بجای
نه راه نوشتن نه آموختن — نه خواندن نه اندیشه اندوختن
ببیدانشی شد یکی سرپرست — فرستنده دانشوران زبردست

آمدن سپاهیان مأمون با صدقه

چو مأمون بجای پدر برنشست — هم او را دگرگونه شد سرگذشت

بفرمود تا صدقه بن حمید — ز موصل سپاهی گران برکشید
چو آگاهی آمد بانورزگر — که صدقه بایران شود رهسپر
بسالارگردان بشهر برد — پیامی بداد از چه و چون و چند
بدو گفت بر سو سپاهی گران — فرستد که او ماند اندر میان
ببیند چگونه است در جای خویش — گذارد بهشتاد سر کام خویش
چو عصمت پیام سپهبد شنید — بهر سوی دشمن سپه برکشید
نگهبان فرستاد و بربست راه — چپ و راست و پشت و پیش سپاه
چه دانست صدقه که کردار چیست — سرانجام این راه دشوار چیست
بهشتاد سر داشت آنک نشست — چو آگاه شد سرور چیره دست
که صدقه ز خامی ندید ایچ دام — بغار بلکان نهاد است گام
ز دشت مغان از جهت اسپاه — چنانچون گوزنان بنخجیرگاه

پیامی فرستاد و آموخت پند | که از پیش و پس راه تو بست بند
پس پشت گردان تو لشکر است | چنان پیش رو جنگجو بهمر است
هم از دست چپ لشکر خزری است | هم از راست سرباز ایران زمی است
تو ناکرده پیکار گشتی اسیر | چو کام تو از زندگی گشت سیر
یکی پند گویم اگر بشنوی | به آیین و فرهنگ بگروی
سزاوارتر زانکه خواهی نبرد | که بیدانشی نیست درخورد مرد
ترا پیش خود داد خواهم پناه | سپاه ترا نیز دارم نگاه
وگر سرنتابی چو بیباکگان | شود خون تو ریخته رایگان
چو آگاه شد زین نهان بوجمید | که شد بسته بر او سرای امید
نکوهش و بیاران و آن کار کرد | همی سرزنش کرد و بد یاد کرد
همی گفت چشم خردمان ندید | که بر ما چنین روز بد دررسید

* [illegible] ** نیالکم نبی لی

بدین کینه کاران مردم فریب | بما بر سرآمد زمان شکیب
مگر جادوئی در کمین خفته بود | مگر مغز ما پاک آشفته بود
که دام بلا بود مان پیش روی | ندیدیم و برباد شد آبروی
مگر از خرد رای ما بود دور | که چشم جهان بین ما گشت کور
که بدنام و بدروز و بی پا شدیم | میان یلان پاک رسوا شدیم
بدانی چنین مایه دشوار و سخت | بما روی آورد و برگشت بخت
چو با دل همی کرد گفت و شنید | در چاره بر خویشتن بسته دید
نهان کرد اندیشه رنج و درد | بپیغام با یک یکی نامه کرد
چنین گفت کز کرده کردگار | نباید دل بنده باشد فگار
نداریم شکوه ز بدخواه هیچ | وگر کوه تا کوه سازد بسیج

کسانیکه در دام تو مانده اند | بنیروی شمشیر خود ایمن اند
نخواهیم از رزم جستن دریغ | وگر تیغ بارد چو باران ز میغ
همه بی گمانیم در کار دین | گمان ما راست سالار چین
اگر لشکرش را بخواهد بسیج | بهفت آسمان اختر اند بسیج
چو افشین دلیری سپهدار اوست | خدای جهان آفرین یار اوست
چو با تیغ تو گشته گردیم پاک | چنانچون ز کشتن نداریم باک
فشرده چنین پاسخی کرد ساز | فرستاد نزدیک آن سرفراز
چو اندرزگر نامه اش را بخواند | مهان را به نزدیک خود بر نشاند
بزد رای چند از در رزمگاه | بهر یک سخن گفت و بنمود راه
بزرگان که یاران بابک بدند | که گردان گوران یکایک بدند

جنگ هشتاد سر و کشته شدن صدقه

بگرندی که سالار بد در کرند | دگر عصمت کرد و شاه مرند (۱)
دگر گرد آدینه با فاکپور | چو سالار ترخان و چه منکجور
دگر نامور بود شهباز گو | دگر خشمگان سرافراز نیو
جهاندار بر یک بیک بنگرید | سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بترخان و آدینه و منکجور | بگردان که بودند نزدیک و دور
بهر یک از ایشان درفشی بداد | سخن های بایسته را کرد یاد
بعصمت بفرمود تا از مرند | فرستد سپاه و سلاح و سمند
بآدینه بسپرد ارزیز و قیر | میانجنگ و زین زن بترخان شیر
وزو خشمگان تیر چین زن گرفت | کمان و کمند و کمین زن گرفت

چو روز دگر تیغ زرین هور ・ ز دریای خون ساخت نزدیک و دور
دو لشکر بدشت مغان تاختند ・ درفش از دو رویه برافراختند
جهاندار و سالار گورانیان ・ برفتند با بارگی در میان
بچپ خشمگان عصمت از راستگاه ・ یکایک بیاراستند آن سپاه
همه با سپر و افسر و با سپر ・ چنانچون نیاکان آگاه سر
وز آن روی میدان سپاه عرب ・ درفشی برافراخت برسان شب
چو ابری که شبگیر گردد پدید ・ بقلب سپاه عرب بن حمید
برانگیخته از چپ و دستگاه ・ عمود و دبوس و سنان و سپاه
چو نزدیک هشتاد سر بر رسید ・ بهشتاد سر روز او در رسید
غریوی برآمد ز هر دو گروه ・ تو گفتی که آتش برافشاند کوه

خروشید سالار گورانیان ・ بغرّید مانند شیر ژیان
یکی گاوسر از میان برگرفت ・ غریوی میان دو لشکر گرفت
بپرخاش گفت ای بداندیش مرد ・ بمردی چه داری نشان از نبرد
فراموش کردی که پیش از تو نیز ・ همی جست سالار دینت ستیز
فرستاد جنگی سواران خویش ・ دلیران و گردان و یاران خویش
دلیری که زردیک بد نام او ・ بشمشیرها بود پیغام او[1]
حذیفه که چون او دلیری نبود ・ بدین رزمگه مرگشان رو نمود
و دیگر سواری چو پیل دلیر ・ که شد پیکرش خاک در دار و گیر
تو برزنی از خرّمی سوار ・ که بغداد تو شد بره سوگوار
اگر مرگ جست آرزوی تو نیز ・ مبارک بتو باد این رستخیز

چو نزدای تورا از میون برکنم — میان دو لشکر بخاک افکنم

بگفت این و بر تازیان حمله کرد — ز هر سو بر آمد خروش نبرد

بقلب سپاه عرب بن حمید — خروشید و تیغ از میان برکشید

سپهدار بابک امانش نداد — عنان داد و رمح گران برگشاد

بنیزه برافرازدش از سمند — سبک در میان سواران فکند

سپاه سپهبد برو تاختند — بخونش زمین لعلگون ساختند

بزوبین و رمح و سنان و ستیز — بشمشیر شد پیکرش ریز ریز

سپاه عرب روی برگاشتند — هزیمت ازان بهنه پنداشتند

ولیکن چپ و راست و پشت و پیش — فرو بسته بد راهشان کم و بیش

یلان نیز زوبین برافراختند — همی از بر زین نگون ساختند

ز بیگانگان کشته شد سی هزار — همه نیزه داران زوبین گذار

وز ایشان یکی زان میان جان نبرد — نه پیر و نه برنا نه گرد و نه خرد

آگاهی مأمون و مردن او و خلافت معتصم

چو سالار دین را بیامد پیام — که شد باره بخت او بی لگام

بران خاک کز نعل گشته مغاک — چو خواهی ز صدف نشان هست خاک

تن او بیامیخت با خاک گرد — چو افگنده شد پیکرش در نبرد

چو مأمون خبر یافت زان تیره بخت — ز غمبارگی گشت بیمار سخت

نشانید در پیش خود معتصم — سخن گفت با او ز هر بیش و کم

برادرش را پیش بستر نشاند — همی از در جنگ با او براند

بدو گفت ایمن ز ایراستان … مباش و منه راز دل در میان

که من آنچه کردم پشیمان شدم … گرفتار نیرنگ ایشان شدم

بدانگه که در مرو کردم درنگ … ز بهر دو بن برگرفتند ننگ

سر خرمی بود فضل ابن سهل … دگر آن برادرش در آز جهل

که نامیده جاوید بن سهل بود … وزیری بداندیش و نااهل بود ***

*** در سوی ایشانم / این جمله این معنا یاد شده است

که بنهفت این شور و آشوب و جوش … که کردی بپا توده سرخ پوش

نگفتی از آن بابک بدنهاد … که نام بزرگی از او شد بباد

بآیین مزدک زدی داستان … ز دودی خردمندی از راستان

ز دارندگان بستدی چیز و گنج … بدادی بدانکو نبرده است رنج

زن و مرد دیدی بیک پایگاه … چنانچون ز مزدک بدی رسم و راه

تو نیز ار نباشی ز اندیشه خویش … ز دشمن ندانی مددگار خویش

سر دودهٔ دین خرم بشام … بفرمان ما نیز بنهاد گام

ببغداد و ایران و آن مرز و بوم … برآید همی ناله زین جغد شوم

نهانی ز ما بازگشته پاک … چه در شهر ایران چه این آب و خاک

گر افکن گزین توده بدنهاد … نبیند ز تو هیچکس مهر و داد

منادی برانگیز کز هر که هست … مسلمان و دیندار و یکتاپرست

سپاهی گران سازکن با سلیح … گر این دین بابک نگیری مزیح

که این دین که نامش بود خرمی … ز آیین مزدک ندارد کمی

بدو معتصم گفت فرمان توست … تن و جان ما بسته با جان توست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوشا آنکه دارد جهان را بکام   اگر نفکند مرگ او را بدام

فرستادن معتصم اباقای ترک را بجنگ بابک اندرزگر

چو مأمون شد از کاخ گل برکنار   بتابوت شد پیکرش برگذار

بماند آنچه رنج و اندوه و ریگ   بیاران غمخوار او مرده ریگ

چو برجای او معتصم برنشست   گرانمایه شد بغداد را زیردست

کرا پست تر دید و بدنام نیز   بجاهش بیفزود و بخشید چیز

وگر بدمنش بود و بدنامتر   تهی مغزتر زانکه تر خامتر

رسانید او را بجای بلند   نشانید نزدیک خود ارجمند

بایران و بغداد و شهر اراک   کران تا کران خرمی بود پاک

جهاندار تازی بسیار رنج   ز ایوان بلشکر گشانید گنج

که با پهلوی خوانیش زامران   که ساتره گوئی بتحریف آن

بشهر «زمیران» بیاورد گاه   ز ترکان بیاراست خیل و سپاه

بابک خرمی

یکی جنگجو بود نامش اِتاخ | دگر بود اَفشناس با برز و شاخ
و دیگر ز ترکان با وارد گیر | سر جنگجویان بُغای کبیر
ز ترک و عرب چند گروه سپاه | بهر یک سپهدار در رزمگاه
پس پشت ترکان نگهبان صف | یکی نامور نام او بودُلف
چو خورشید رخشنده بالا گرفت | سپهر برین بخت والا گرفت
برآمد غو کوس و بوگ تبیر | هوا از درفش سپاهان چو قیر
ز پای پیاده ز نعل سوار | تو گفتی بیابان شده رهسپار
سوار و پیاده فراوان سپاه | نخفتند بیگاه تا به گاه
ز ایوان برفتند تا نهروان | ز ترک و ز تازی همه پیر و جوان

نامه علی بن هیشم هیشمی خرمی با مدرزگر

یکی هیشمی بود با رای و هوش | نماینده عصر هارون بشوش
نهانی به بابک گراییده بود | خردمند مردی جهاندیده بود
یکی نامه بنوشت بابک پیام | به بابک هی نذار با فرّ و کام
سرنامه نام جهان آفرین | خداوند داد و خداوند دین
خداوند کوه و خداوند دشت | خداوند افسانه و سرگذشت
خداوند تاریخ و سیر و گواه | چو از روز و هفته و از سال و ماه
روان بخش و جان بخش و پیکار بخش | به بابک بر و بوم بسیار بخش
مکان و زمان و زمین آفرید | تن بودنی پیش از این آفرید
تن و رنج او هر چه پیش از وجود | بهشتی نهاد و نشانی که بود

پس گفت کای بابک دادگر   حکیم جهانگیر و آباد گر

تو باشی که باشند یاران تو   بزرگان و بیجانگذاران تو

هزار آفرین باد بر کشورت   سزاوار دیهیم شاهی سرت

همیشه بایران کشان نام تو باد   نوشته بتاریخ نام تو باد

دلم بی گمان است و دانم یقین   که تو بی گمان آگهستی ازین

که سالار دین را سپاهی سترگ   ز شوبک و نیک تازیک و ترک

ازین شارسان بگذرد سوی ران   چو خواهی شمارش بود بیکران

بگفتا چه گیرات سالار جنگ   که او را بود درعلای درنگ

که بانگ او بترد بود الف   سلیح و کتیب و دلگمان و صف

وزان پس بباید سپاهی سترگ   که فرماندهش هست افشین ترک

ترا نیز می باید این آگهی   که لشکر شد از راه حلوان رهی

آگاه شدن تازیان از نامه هیثمی و کشته شدن او

چو بنوشت این نامه را هیثمی   فرستاد زی بابک خرمی

بفرمان سالار لشکر عمیر   نویسنده نامه شد دستگیر

چو آگه شد از نامه هیثمی   هم از دین و اندیشه خرمی

دبیر گون بخت را روز چند   بزندان بجستند با غل و بند

وزان پس که او را بزندان کشش   بیاویزد با گیره و تنگ و جوش

فرستاد پیکی بسالار دین   که این بدمنش هست با ما بکین

گنه را چگونه که فرمان توست   مکافات باید نمودن درست

جوابش فرستاد سالاربار   که او را بدژخیم کن برگذار

اگاه شدن بابک از آمدن سپاه و رای زدن با یاران خویش

وزانسر چو ازنامه آگهی   دل آگاه شد بابک خرّمی

بدانست لشکر بود بیشمار   سپاه عرب است و ترک و تتار

یکی انجمن کرد و گفت و شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید

بدو گفت آدینه جنگجوی   که ما را بدین رزمگه نیست روی

مگر آنکه سالار تازی سپاه   بجنگ دگر بسپرد نیز راه

اگر قیصر روم را مهر داد   هنوز است با ما بعهده بیاد

بکاهد ز نیروی تازی سپاه   چو از راه دیگر کند رزمگاه

چو قیصر برآید ازین نام و ننگ   سپاه عرب برنیاید ز جنگ

بیکجا نیارد سپه ساختن   بما با همه لشکرش تاختن

گشاده شود کار دشوارها   چو قیصر بود یار و همکار ما

سخن پیش آن انجمن سُخته بود   پسندیده و ساز و پرداخته بود

سپهدار بابک پذیرفت نیز   خرد را نبود از پذیرش گریز

نامه بابک بتیوفل کسر پادشاه بیزانس

دبیری نشاند نزدیک خویش   بیاموخت اندیشهٔ نیک خویش

یکی نامه گفتش بقیصر نویس   سخن های پرمغز و نغز و سلیس

سرنامه با نام یزدان پاک   خداوند آب و خداوند خاک

خداوند آتش خداوند باد   خداوند روز و شب و بامداد

ز ابدرزگر بابک ژنده پیل   بتخمکده کوره اردبیل [1]

بسوی تیوفیل با تاج و گاه   بُزانوس قیصر خداوند شاه

بروم تو از بوم ایران درود   زمین باد تار و رکیب تو پود

اگر قیصر اگه ز پیکار ماست   بداند بدانی که در کار ماست

رسیده است ما را خبرهای شوم   ز بغداد و زغران و آن مرز و بوم [2]

۱. [illegible] از روستاهای اردبیل [illegible] ۲. [illegible]

که از تازیان لشکری بیشمار / سوی شهر ایران بود رهسپار
اگر قیصر این را نبیند درنگ / کند از سوی دیگر ساز جنگ
بدشمن شود کار پیکار سخت / نبیند به پیکار ما نیز بخت
چو دو بهره گردد سپاهش بجنگ / نگردد بما بهره جنگ تنگ ،
دیگر گر قیصر بدین گیرودار / کند کشور روم را رستگار
چو دشمن بخواهد ز تو آشتی / بخواهی تو نیز آنچه پنداشتی
که بستانی از و هر ساله باج / ز زر و گوهر و گنج و دیهیم و تاج
پلستار و سوریه و شهرزار / بتو نیز لبنان کند برگذار
چو یاری کند کردگار بلند / شود زین نشان روم تو بهره‌مند
همه روی گیتی بتو هست شاد / چو عهد کهن نیز داری بیاد
ز رهی که همکار اهرمن اند / چو تنها بمانیم با ایمن اند

چو شمشیر تیز زند ما چون سپر / اگر دور باشیم از یکدگر
اگر پیل اگر شیر اگر مردمیم / چو تنها بجنگیم زیشان کمیم
تو دانی که ایران و نوشیروان / چه بود از بزرگی و تاب و توان
که روم تو با آن بلندی و جاه / نبودی هماورد او با سپاه
دریغا ز پیش آمد شوم / ز تاریکی رای سالار بوم
ز تنهائی ورنگ با یکدگر / همه توشان گشت زیر و زبر
اگر تو کرستی چو شیر ژیان / درین جنگ با من ببندی میان
اگر یکدگر را نگهبان شویم / که با هم بسان تن و جان شویم
من از مرز آذرین تو از شهروان / بمانیم بند اورا در میان
نمانیم از این دودمان زنده کس / چو با عهد قیصر بود دسترس

[illegible]

نه یک سر بمانیم ز ایشان بتن — نه یک تن که باشد تهی از کفن

وزان پس که ایران و سالار روم — تهی شد ازین قوم بی مرز و بوم

ز شهر خلاونه و سورسان — ز فالاد واروند تا خورسان

بخشم این همه بهره روم تو — نخواهم پرستش ازان بوم تو

بتو بسپرم ارمن و کاوه کوه — ز چیزی که بوم تو باید بشکوه

نگه کن گزین عهد و پیمان راست — اگر گفته ای سود سنگین تراست

ز گرگیسری با گهی سری — بسر با چو پیمان کنی افسری

[illegible]

پاسخ کیسر ببابک اندرزگر و پیمان او

چو این نامه را ترجمان برگشود — سراسر گفتار رومی نمود

بیامد بنزدیک قیصر بداد — ز چیزی که با آذری کرد یاد

چو قیصر سخن های او را شنید — نگه کرد نختی و با خود خلید

بفرمود تا پاسخش بر حریر — بگفتار رومی نویسد دبیر

سر نامه بنوشت نام خدا — که از روی مسیحا نباشد جدا

خداوند اقنوم و قدوس قوم — خداوند فالاج و کلیسای روم

خداوند رهبان و شماس و پاپ — خداوند یحیا و تعمید و آب

ز کی سر سر شهریاران تمام — جهاندار با فر و دیهیم و نام

باندرزگر بابک فیلسوف — که بی مهر او هست گیتی کسوف

[illegible]

سخن ها که کردی درین نامه یاد | بجا بینمی مهربانی و داد
پذیرفتم آن را که رای تو بود | بدانشوری رهنمای تو بود
بفرمان ما لشکر از اسکدار | زانسان که شد همی رهسپار
بتو گردد این آگهی رهنمون | که لشکر بود بردر تیسفون
بدانگه که دشمن شود نا امید | بدست تو این نامه خواهد رسید
بآیین خرم بمردان راد | بهر کس که دارد ز پاکان نژاد
بران پرچم سرخ و دین کهن | بآزادی و داد و آن انجمن
ببابک که فرزانه‌ی نامی است | ز چون معتصم آگهی و آگهی است
بیاران و مردان با فر و جود | هزاران نیایش هزاران درود

آگاه شدن معتصم از تاخت لشکر روم و اسیر کردن مسلمانان

بسامره نزدیک سالار بار | بیامد خبر از در گیر و دار
بدربار سالار دین معتصم | یکی پیک جنگی بیامد دژم
پیامی رسانید از مرز روم | که شد بسته از رومیان مرز بوم
سپاهی کمک خنجر و تیغ و گرز | از ایشان سر مرز شد کوه برز
بآموریه هر که بد جا گزین | بزنجیر گفتار شد دستگیر
برآمد ز هر سو همی بیش و کم | همی بانگ و فریاد وامعتصم
بزرگی که گرد سالار دین | زیان دید با رومیان سازکین
ز ترکان یکی انجمن کرد و گفت | که ایران و رومند باهم نهفت
چه بینید و این جنگ را چیست روی | کرا باید از نیک و بد جستجوی

بران روز نفرین که قیصر ز روم / سپه برگذراند بدین مرز و بوم

اگر ما برانیم با او بجنگ / بسازیم باید بدان نام و ننگ

که از قاف تا دجله فرمانرواست / وگرنه که پیکار ما نارواست

چو با هر دو خواهیم کردن ستیز / شود زندگانی بما رستخیز

چو ترکان شنیدند گفتار اوی / بپاسخ بدو برنهادند روی

همه یکسان پاسخ آراستند / بقیصر همی آشتی خواستند

بیاران چنین گفت سالار دین / که نزدیک دانا خرد است این

گرایدون بقیصر نباید ستیز / یکی هدیه باید فرستیم نیز

گرین هدیه زیبا و زیبنده بود / بزانو بس روی پذیرنده بود

فرستیم با پیشکش گنج و چیز / در آشتی برگشاییم نیز

چو زین چاره کردن برآییم باز / بجنگی دیگر هست ما را نیاز

نامهٔ بابک خرّمی بمازیار کارن قارنی

وز آنپس که پیمان ایران و روم / بدیوان نوشته ده مرز و بوم

بعهدی دگر داشت بابک نیاز / بچیزی که باید نویسد بماز

بدیوان دبیر نویسنده گفت / یکی عهد بنویس از ما نهفت

بآیین چنان کن که نتوان گشت / بکوه ستند سوی کارن فرست

چنان بد که در بوم مازندران / یلی بود با رزم و ساز اندران　　مازکه بوده

نشست جهانجوی با فر و نام / گهی در آذین بود گه در قرام

ز خون ارن نام او مزدیار / جوانمرد و از دوده یزدیار

ارن نیز از خارن جلگوی / ز توم هم تر شاه فرهنگجوی

	پسر شاه ونداد هرمزد راد	ز پشت الندای قارن نژاد
	الندا ز سهراب سُخرائیان	همی زین نشان تا بگاه کیان
	سر دودمان آذر قارنی	جهاندار و از دوده کارنی
نامه	یکی نامه بنوشت بابک بماز	چنین گفت کای قارن سرفراز
	همانا که از روزگار کهن	سپید کوه تو جنگ را بوده بن
	نیای تو در راه این بوم و مرز	بجان و تن خویش ننهاد ارز
	چگونه بشروان و گورنگ شاه	بپاداده سالان نیز بنمود راه
	بیاری این رزمجویان دمار	برآورد از لشکر نیزه دار
	تو نیز از ره نیاکان روی	ز خوبان و پاکان کنی پیروی

بتو ماند این نام و این دودمان	چو از کام دشمن برآری زبان
بدانسان که ونداد با فر و نام	برآورد شمشیر کین از نیام
چو پیمان ببندی و یاری کنی	برزم اندرون بردباری کنی
بیایی و سر بر نتابی ز جنگ	بتازندگان بر نمانی درنگ
اگر سر نتابد زما روی بخت	نشانیم آن فر شاهی بتخت
بما بازگردد بلندی و گاه	ببدخواه زین پس ببندیم راه
کنون شهر ایران همه با منند	ببینید اگر تازیان دشمنند
بشهر آذران هست سیصد هزار	که از جاودان شد بما برگزار
ز حلوان سپاه است تا اردبیل	همه جنگجوی و همه ژنده پیل

دگر عصمت کرد شاه ترند　　دگر رست آدینه برزمند

نهادم بهر کوره‌ای صد درفش　　همه با زره خود و زوبین و تفش

بهر بومه‌ای سرکلون بارو است　　سپاهی و فوجی و تشباره‌ای است

سپاه سوار است با پادگان　　چه از زادگان و چه آزادگان

زن و مرد را نیز همکاری است　　نگهبانی و گشت و بیداری است

اگر آگهی خواهی از دین من　　جهانداری و رای و آئین من

من آزاد کردم اسیران جنگ　　ندادم بزندان کسی را درنگ

پراکنده کردم زر و سیم و گنج　　زدودم ز مزدور بی‌مزد رنج

زنان را ز خواری رها ساختم　　همه بندگی‌ها برانداختم

ز مردان نماندم کسی را غلام　　ببستم در بندگی را تمام

برابر نمودم همه کام و نام　　نهادم بهرگونه بیداد گام

و دیگر نه بنده به ایوان ماست　　نه بندی گرفتار زندان ماست

بزرگی ما نیست با تاج و تخت　　نه با یاوه و لاف و نیروی بخت،

جهانداری ما بفرهنگ ماست　　بآسایش و سازش و جنگ ماست

بمردم اگر زندگی بست سخت　　چه ارزش برآید ز دیهیم و تخت

ازیرا گرفتم ز دارنده چیز　　که بیچارگان را دهم مایه نیز (۱)

ببرزیگران بخش کردم زمین　　بدهقان یکی بهره دادم چنین (۲)

ببیچارگان یا گرانمایگان　　بهر کس ببخشودمی رایگان (۳)

سپردم زنان را فزونی و کار — چو مردان برآوردم اندر شمار (۱)
ببخشودم آزادگی سربسر — چه در دین و آیین چه در سیم و زر (۲)
اگر از در رای و دانشوری — نهادم ره بیشی و کمتری
دبیری و دیوان و رسم شمار — چه لشکر نویسی چه کشور نگار
زنان را بیاموختم رهبری — بمردان سپردم سپاهیگری
نیندوختم خویشتن نیز گنج — مگر بهر لشکر که سازد برنج
هرآنگه که پیروز گشتم بجنگ — بهیه از هرکس ندیدم درنگ
چو دشمن بنیروی من شد شکار — پس از جنگ کیفر نبردم بکار
کسی را که در جنگ شد دستگیر — بدست نگهبان نماندم اسیر (۳)

ببخشودی چیز و برماندمی — ولیکن نه از خویشتن راندمی
در آنجا که سالار تازی نژاد — بخوی بد خویشتن هست شاد
هزاران غلامند و حلقه بگوش — چو کالا رواشان خرید و فروش
ببغداد و بصره سه بازار هست — زنان را فزونتر خریدار هست
فروشنده بازارگان یهود — زنان را برهنه کند بهر سود
سپاه عرب هست هجده هزار — همه زرخریدند و فرمانگذار
جهاندار تازی که خود پرورد — دلش را بخوی زنان بسپرد
بآرام او هست و نغمه کار — غلام و کنیزند سیصد هزار
همه مردم او چنین اند نیز — نه دیو درون کس بجوید گریز

کسی را ازین خوی بد نیست باک | که بهدین سالار دین اند پاک
و دیگر که هر بنده زیردست | دهد باج بسیار با سرپرست
اگر با هنر هست یا پیشه کار | کند مزد خود را بدو برگذار
وگر هست دهگان فزاید بباج | بهای سر خویش باز و خراج
کسی کو بود بنده زیردست | ازو گنج بستاند آن بت پرست
و دیگر چه گویم ز پندارشان | تو خود دانی از رسم و کردارشان
کنون سالیان هشت ده بگذرد | که بر تازیان هیچ کس ننگرد
همه رومیان نام ایران برند | دگر معتصم را بکس نشمرند
چو بیکال قیصر براند بتخت | ز پیمان من روم آویاف بخت

برانگیخت لشکر بنزدیک دور | شبیخون بزد ناگهان بر عمور"
فراوان ز عباسیان کشته شد | سپاه عرب بخت برگشته شد
همه مردم شهر آموریوم | بدل داشتندی نهان مهر روم
چو قیصر بدانسو سپه برکشید | در آن بوم و بر جشن خون شد پدید
همه تیغ و زوبین برافراشتند | از آن تازیان زنده کم گذاشتند
وز آن پس که قیصر ز آموریوم | بیامد بگاه کهستین بروم"
بفرزند بسپرد اورنگ و تاج | تیوفیل بنشست بر تخت عاج"
بیاری من لشکری کرد ساز | همه رومی و جنگی و سرفراز
وزیرانیان افسری برگزید | تیو نام کردش چنان چون سزید"

THEOPHIL

THEO...

تو نیز ار بجوشی و یاری کنی — بخوبی زبخش پایداری کنی

برآید مرا و ترا آرزوی — با بخت دیرین کند نیز روی

بمان فرّ و جاه و بمان نام و کام — شود توسن بخت ما نیز رام

پاسخ مازیار کارنی بنامه بابک خرّمی

فرستاده با نامه نامدار — بیامد سوی کشور مازیار

چو آن نامه را مزدیار دلیر — بخواند و بدادش بدیوان دبیر

دلش گشت خرم چو باغ بهشت — بروشندلی پاسخش را نوشت

چنین گفت کایزد ترا یار باد — بهر کار بخت تو بیدار باد

دلم شادمان شد بفرهنگ تو — بآئین و برنامه جنگ تو

مرا تا روان و تن و زندگیست — ترا پاسداری مرا بندگیست

نه در خاک ما جای بی لشکر است — نه گنجینه ما تهی از زر است

بنام جهاندار پروردگار — ز دشمن برآریم با هم دمار

جهانجوی افشین با رای و هوش — که دارد بزرگی بجو ارزم و کوش

بود دشمن تازیان در نهان — دگر خصم ترکان و آن گمرهان

بدانگه که بالا بگیرد نبرد — بیاری فرستد زر و سیم و مرد

ولیکن تو هستی ز ما بی نیاز — بدین لشکر و کشور و حیل و ساز

چو تو کس نبیند بعهد روزگار — نه تاریخ و نه درس آموزگار

همان عصمت تو که تنها کس است   همه لشکر معتصم را بس است

برونده و پاینده آن سرز هست   که فرمانده‌اش بابک خرمیست

که آباد و آزاد و سرشار باد   تن دشمنش بر سر دار باد

چو این نامه را باز مزداپرست   نوشت و برسم دبیران ببست

یکی را که دانا و دارنده بود   بلشکر نویسی نگارنده بود

فراخواند و همراه او نامه کرد   تنش را یکی سرخگون جامه کرد

فرستادن معتصم حیدر بن کاوس افشین را بجنگ اندرگر

بمصر آن زمان بود افشین شوم   سرافکنده و خسته از جنگ روم

بفرمان سالار دین بیدرنگ   بکین بزرگان میان بست تنگ

سپاهی ز ترک و ز تازیک و تفت   هم آورد و سان دید و روزی گرفت

سلاح فراوان و ابزار جنگ   زره خود و خفتان و طربوش و تنگ

ستوران برزقی و رومی لگام   دگر تیغ خوزی و زرین نیام

سپرهای گیلی و گرز و تبر   خدنگ کشانی و تیر سه پر

سنانهای ختلی و اسب و رکیب   سوار و پیاده دوگونه کتیب

برافراخته باره در پیش صف   درفشی دگر بود با گوژ کف

همه اهوی و خوزی و بربری   دگر زوطی و مهری و بندری

که دریا نشین ماشاونده بود   بر رود و دریا پراکنده بود

چه دانی که افشین چه اندیشه داشت   چه در پیش راه و در اندیشه داشت

نبود از فشار زمان برکنار   چه در کار دشمن چه با دوستدار

همی داشت با خویشتن راز دل   همی گوش داده به آواز دل

که چون یار یاران خرم شود   دلش خانهٔ رنگ و ماتم شود

که با بودن ماز و اندرزگر   با فشین نماند زمان ورزگر

نخواهد شدن همچو بابک بزرگ   نه با فرّ و فرهنگ و دانش سترگ

نه همدوش بابک نه همتای ماز   نخواهش نگردد کسی سرفراز

دگر دور ماند از او فرهی   نه رسم نیاکان نه دین بهی

چه خواهد شدن مایهٔ خون او   بیگانگان نیز افسون او

و دیگر که جاسوس سالار دین   یکی بودلف هست با او کمین

که با مازیان نیز همخون بود   نه از ایشان نیز بیرون بود

بهر جا که افشین شود رهسپار   ابا او بود بودلف نیز یار

چه خواهد بدن نیز پایان او   ز پیمان و رسم گردکان او

که منچهر پور برادرش نیز   بود یار بابک بگاه ستیز

سپهدار افشین با خیل و ساز   بدینگونه با دل همی گفت راز

همی گفت با خود کدام است رای   اگر ستمم باشدم رهنمای

و یا آنکه همدین ایرانیان   ببندم به آیین دیرین میان

بیکسو خردمندی و رای نیک   دگر سو ز اهریمنان مرده ریگ

اگر یار آیین دشمن شوم   چگونه بفرجام ایمن شوم

دگر خرمی باشم و رام دوست   چه دانم چگونه سرانجام اوست

همی با دل خویشتن گفت راز — ندانست رای نشیب از فراز

آگاه شدن بابک از آمدن افشین

چو سر بر زد از هور زرّین آفتاب — چو خونابه شد دجله و کرخ و زاب

چنانچون سراپرده خرمی — یکی دیبه گسترده شد بر زمی

بفرمان کاوس افشین سپاه — ز دجله گذر کرد تا دشت ماه

پس آگاهی از مرز ایران رسید — که لشکر بنزدیک ویران رسید

چو آگاه شد بابک رزمخواه — بیاران فرستاد چابک سپاه

بعصمت سر نامداران کرد — نگهبانی آذرستان سپرد

وزان پس که افشین بر آورد روی — پس او بیامد یکی راهجوی

ز دربار سالار دین معتصم — یکی کارپرداز گنج و درم

فریبنده و دین پرست و دلیر — که نامش همی بن بعیث دبیر

نامه بن بعیث بعصمت نامدار مرند

دژی بود در آذرستان چو کوه — بنزدیک او کوه لان پی شکوه

بدست چنین باروئی بس بلند — دو رویش برتر از شارسان مرند

که شاهی مران باره را خواندند — دگر نام تبریز ویژه راندند

بیامد بعیث اندران بارگاه — فرستاد کس سوی ایران سپاه

پیامی فرستاد و زنهار خواست — ز دربار اندرزگر بار خواست

چو عصمت بیامد بشهر مرند — بفرمان بابک بسر برد چند

فرستاده تازیان چون شنید   فریبی بدو در نهان پرورید

یکی نامه بنوشت باریک و زیب   برون پر ز مهر و درون پر فریب

بنام خداوند مهر آفرین   خداوند داد و خداوند دین

که او آفریدست پرنگ و بد   چه زشت و چه زیبا چه دام و چه دد

درود فراوان بتو رهنمون   برازنده زاد و برزاد و خون

بتو پهلوان از جهان آفرین   براو آفرین باد و بادا چنین

بتو باد و بر لشکر نامیت   بجنگ و بصلح و بآرایشت

بدان مهربانی که در زاد تست   بپاکی گوهر که همزاد تست

زمین سایه بان درفش تو باد   سپهر برین خاک کفش تو باد

وزان پس چنین گفت کای پاکزاد   که جانم بدیدار تو هست شاد

اگر جز بآیین تو بگروم   یقین دان که بیداد را بیروم

چنینی چو رنجه کنی کام خویش   سرای مرا ای چو آرام خویش

اگر تو سپاری نهی بر سرم   که مهمان شوی بر من و لشکرم

بگوییم و از کید کم بشنیدیم -   بدین تو و رای تو بگرویم

اگر چه که از تو بدانش کمم   ولیکن بدین آزمون خرمم

که چیزی که دانم ز آیین تو   چو روشن کنی بگروم دین تو

بگفتار با تو دلم خرم است   که با دین تو دین گیتی کم است

اگر می پذیری مرا میزبان   شناسی مرا یکدل و یکزبان

شه با دو جنگی روان

بجنگ تو دشمن نیاید نهیب / بجنگ از تو بر نیاید فریب
نه بر کام تو هست فرجام تو / چو خویش بین بود رای خودکام تو
خردمندی از نیک‌بینی جداست / هنر بر نیاید ز آهنگ راست
بدان نامه آن پاکدل گشت شاد / ز کردار بهمن نکرد ایچ یاد
نه از رهبر خویشتن خواست رای / نه با او ز یاران کسی رهنمای
بیامد جهانجوی با فر و نام / بزد بر سر اسب جنگی لگام
بشاهی نشد با دو جنگی روان / بی اندیشه از دشمن بدگمان
یکی باره سرخ و دیگر سفید / چپ و راست بر زین اسب برید
چو نزدیک آن نیزه‌داران رسید / ز لشکر بهر دشت آشفته دید
بران باره تند تنها براند / برون زد آن جنگیان را بماند

چو یارای تو سازد و همدین شوم / بد خواه تو پر ز کین شوم
اگر خاک دشمن اگر خاک خویش / بمردی کنم روز پیکار خویش

بستن بن نعیث عصمت را در مهمانی خود

چو عصمت بدین نامه بسپرد هوش / همه تیش با راگان کرد گوش
ولیکن او از فسون بود بیش / گمانش که بیگانه گردید خویش
وگر شیر نر از تو یابد نهیب / ز نیروی تو بر نیاید فریب
در خانه هوش تو بسته است / اگر پر دلی با تو پیوسته است
فریبنده مردم نباشد دلیر / که روبه نخواهد شدن نره شیر
چو عصمت بدان نامه بسپرد رای / نیاورد نیک از بد او بجای

نخست و سران پیشوار آمدند | همه پیش او تن نیاز آمدند
همه پیش او تن فرو ساختند | درود فراوان همی راختند
نخست فسونگر زبان برگشاد | همی پیش او آفرین کرد یاد
که ای کرد گوران شیرگیر | نخواهد شدن جنگی چون تو پیر
که هم تن برازنی و هم سرفراز | جهانجوی و پیل افکن و چاره‌ساز
همیشه بدل آرزو داشتم | بدیدار تو جستجو داشتم
وزان تازیان هرکه دمساز بود | زبانباز و چرب و هم آواز بود
بکانوسپاری بپا خاستند | زبان با ستایش بیاراستند
جوانی ز ترکان بیاراست خوان | نهادند جام می ارغوان
نخست فریبنده کینه‌ساز | در چاپلوسی همی کرد باز

همی گفت بر ما نهادی سپاس | بیاران مجوی یکی شناس
چه خوش آمدی با صفا ساختی | سر دوستانت برافراختی
بزرگان که پیشت نهادند روی | بدیدار تو داشتند آرزوی
همه خواهش ایمنت داشتند | کجا سر بمهرت برافراشتند
همی زین نشان آن بد بدنهاد | ببیهوده گفتن همی کرد یاد
همی می بدو داد با بانگ رود | همی خواند با شادمانی سرود
چنان تا که آن پاکدل گشت مست | بسی برنیامد که دیدار بست
که بود آنچه در جام او ریخته | بداروی بیهوشی آمیخته
پس آن نامور مرد مهمان نواز | بخسپید و بر خفته گردید ساز
بخسپید گران باده‌نوشش بجست | همه شب بسر روز هم پوس بست
تو گر دور باشی ز پندار و هوش | خبره و باروی فربی گوش

اگر مرد جنگی نباشد هژیر / بجبهوشی از وی برآید نفیر

تو گر زاکو با نآکسان ایمنی / بمانا که با خویشتن دشمنی

بتیش فریبنده چهره دست / نگون بخت را بر ستوری ببست

فرستاد با او بسی راهجوی / نگهبان و رهبان و آگاهجوی

یکی نامه زان پس بسالار کیش / نوشت و بیاراست آن کم و بیش

دران نامه هرگونه‌ئی کرد یاد / ز مهمانی و مستی و رسم و داد!

سپس گفت سالار دین را درود / درودی که هردم بباید فزود

که بی او مبادا جهان پایدار / بماند وی و بگذرد روزگار

وزان پس چنین گفت کز جای جنگ / یکی ارمغانی است با آب و رنگ

یکی شیر زنده ببستم به ستور / فرستاده ام از نبی راه دور

تو این ارمغان را بخواری مگیر / که هم صید شیر است و هم شیرگیر

سزد گر بداری ز دل بیم خویش

ز صد با هزاران یکی بیش نیست

اگر با ادب این جهان را ببست

جز این هر بساید درو کاست

سزاوار و شایسته کار نیست

مگر آنکه این باطل و کیست

بغل گران را ببسته بود   دو پا پیش هم بر نهاده بود

مسلمان که دینش بود خرمی / ز محمد ز مشرک ندارد کمی

و دیگر که این گرد آیین فروش / که هم رافضی است و هم خرده پوش

با آذر بد و سینک و خزد و تور / بیابان و در بند و نزدیک و دور

با سوری و سوری و سینه شهر / به هر کس که بازوی او هست مهر

دگر هر که از تیره کاذکی است / چه گوران و سوران و چه بادکیست

به پیوند شد و فهندشت و کوه‌بشت / به هر جا که او تخم این یک بکشت

جهانگیر و نامی و هر باز و راست / کن این گلان گو ز بابک جداست

تو اندام او را به آتش بسوز / همه راز بابک بدو برفروز

چو این نامه بنوشت و بفزود مهر / فرستاده را جامه‌ای کرد شهر

که دو اسپه ره نزد گیر / گشیر نه گردان بدو بگذرد

کاذکی دیباکی دو تیره
در کردان کرد و رسانده
دوامین برالکه داد
دم در بازی جام
کودکی دوانه

بسپالان سپاه و بچه بجار

وز آن سرنگون بک برشد زجای / بشگیر بر باره تیز پای

سراسیمه بر خوسس بنگرید / چو فرجام خود را دگرگونه دید

همی خواست از خود بگیرد نفس / نیام تهی بر میان دید و بس

نه دوشمه نه خنجر نه چاکه نه زیج / نه ترکش ببند کمر شد بسیج

بغل گران دست او بسته بود / دو پایش بهم نیز پیوسته بود

بسپالان سپاه و بچه گو بار / ز رود آرش تا تیز رود زار

بعسکر رسانید او را سپاه / بخان و بزندان و آرامگاه

گذرگاه او هشت فرسخ فراخ / به لانه و خانه و کوخ و کاخ

شب و روز او را فزوده رنج

بفرمان سالار تازی سپاه	ببردند او را بنزدیک گاه
بپرسید از بابک و کار جنگ	شمار سپاهش بگاه درنگ
که در مرز چون است و دین بهم	چگونه است با مردم زیردست
زپاسخ همی کرد صحبت دریغ	بفرمش که داشت در چیم تیغ
دو دستش ببستند با دستبان	بسوزان تنش را بسوزند جان
بسا ده بدم آتش افروختند	بآهن همی پیکرش سوختند
نهادند آتش بره بند بند	بآهن همی داغ کردند چند
بکندند تقیه و شکاف و شکنج	شب و روز او را فزوده رنج

گر باز گوید ز سالار خویش	ز راز و ز آئین پیکار خویش
ز بهرش روان گشت و چیزی نگفت	که خون مهان با تنش بود جفت
بزندان همی زیست تا سال چند	نیاسود از درد و رنج و گزند
همی تا سرآمد برو روزگار	ترا روزگار است آموزگار
دو روز است گیتی یکی روز توست	چو در سایه بخت پیروز توست
دگر روز دیگر که روز تو نیست	بجز رنج و تیمار و سوز تو نیست
گذاره شود بر تو این نیک و بد	چه باشی خروشنده و چه بخرد
اگر نیک گردد بد آئین مباش	وگر بد رسد پاک بدین مباش

همو جان نبرد ابد روزگار

نبیت فرومایه ناپکار	بدین بد ترشت از تیر روزگار

کاوس کرد بچه کیفر گرفت

دگردان یکی بود کاوس زاب

[illegible]

چو بشنید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو شبگیر شد پیش او [illegible]

بشتابکی اندر بزد دستبرد

گلویش گرفت و بناخن خلید

بیکدست کردش بلند از زمین

بیالود با خون او واپسین

نشستش [illegible] آفتاب

ضربت کرد در زندان معتصم

برند یکی آب پیکر بدست

تخت از سر پس روشنائی [illegible]

بزد خنجر و پهلویش را درید

بدست دگر خنجرش خورد یکی

همی تا زکارش برآمد نفس

همی تا زکارش برآمد نفس — مکافات کردار خود دید نیز

اگهی نامه ابو دلف بمعتصم وگذارش کردار افشین

وزان آگهی افشین و تازی سپاه — به بزرگیر والا سپردند راه

جهانگیری خود من بهر آزمای — بر آن رودبار کلان کرد جای

سپهدار بابک هم از راه بود — بن جنگ خود کرد اندر دو روز

نگهبان بدو روی به بالگی — به فرسنگ ده و دو میانشان تهی

چنان تا برآمد دو سال و دو ماه — گه نه جنگ و نه آشتی دید راه

یکی بو دلف بود از تازیان — نگهبان سود و سود و زیان

خبر چین و جاسوس سالار دین — بد اندیش افشین و با او بکین

نگه کرد درکار سالار جنگ | وزو دید در رزم جستن درنگ
بران بدگمانی بر انگیخت راز | بسالار دین نامه‌ئی کرد ساز
نخست از جهان آفرین کرد یاد | کز او پایه داد بر و نهاد
خداوند هستی خداوند جنگ | خداوند آرام و صلح و درنگ
پس گفت در پیش سالار دین | نهفته نباشد ز مهر و ز کین
بدانی که خوب و که بدگوهرست | ازیراکه آگاهیت برترست
ولیکن پرستنده را نیست رای | که این بندگی بر نسازم بجای
ز روزی که زان مرز با قرو داد | بنه برنهادم بدین بوم و زاد
ز سال دوم بگذرد ماه چند | فتاده اگر راست گویم جبند
سراسر گذارم بیگانگی است | خرد بنده دانه کرد و بگشت

ز افشین که فرمانده لشکرست | بفرمان سالار دین برترست
چه گویم که روشن کنم راز جنگ | دو سال از چه برگذرد بر درنگ
وزان نیز برگذرد ماه چند | که آفشین نشسته بشهر نژند
یکی کنده کرده بپایگاه خویش | که بر آرزو بسپرد راه خویش
دو بهره بدانروز سان درنگ | نیازد دست دشمن بآئین جنگ
از این جا بدانجا که بابک نشست | دو بهره فزونست بالا و پست
نگوئی دو لشکر بهم از خورند | که پیوسته باهم بیآمد شدند
بی این با آن آن بی این راز خواست | کرا پای پرسیدن و باز خواست
ازانجا که من خانه‌زاد توام | بمردانگی همنژاد توام
اگرنه مرا تاب این ورد گشت | ندانستن است و نپرسید گشت
مکافات هر کس بود نابکار | چگونه است داند خداوندکار

مه برین گرایه نگارش کنم	گر آنکه بیشت گذارش کنم
درود جهان آفرین بر تو باد	همه روز ری چنین بر تو باد

آباقا که اورا بوغا خواندند

چو این نامه را بودلف کرد ساز	گزین کرد یکی نگهدار راز
بر آن نامه‌ها مهر محتشم برگشاد	بدست دبیر نویسنده داد
که سالار دین بود و دانا نبود	بنیروی خواندن توانا نبود
نگه کرد نخی در آن ملک دید	بزد با بزرگان تازی خود
همه یارشان بودلف پاک بود	ز کاوس افشین نه بی‌باک بود
همه کمی رایشان شد برین	که فرماندهی ترک سازد گزین
هر آنکس که در کارها مهتر است	ز فرماندهان دیگر بهتر است

اباقا یا بغای کبیر

بغای کبیر

آباقا یکی ترک آزاده بود	سپهبد با ستان بغداد بود
ورا خواندندی بغای کبیر	یکی جنگجو ترک فرمانپذیر
بچشم جاندار تازی بزرگ	سپاهی بیابانی تازیک و ترک
هم از تازیان هم ز ترکان گروه	یکی لشکری جنگی و باشکوه

ز راه گلوهای و گلبادگان	[illegible]	بیابان شد و آمد آبادگان
بروزگر پیش افشین رسید		سخن از دیر جنگ گه بشنید
بدو گفت افشین درین آشناز	[illegible]	اگر رفتن می توانی بجا ز
سپاه و سلاح و نشیب و بلند		گمان و تیغ و کمان و کمند
بیاورد آماده در دستش		اگر می توانی رسیدن برش
بدو گفتش از پیش آورد رود	[illegible]	دو منزل کنی تا فتم تا دورود
که این جنگ را نزکم رسم داد		دگر می شمارند ایران سپاه
که هر کس درین بوم و بر آرمید		بکین بزرگان دین خرقه بید
ز دربند و برزند و نهر دو آب		بی تا بکار رون و ساسان باب
هر آنکس که در شهر ایران زمی است		چو پرسش کنی دین او خرمی است

ز دشت مغان تا بهشتاد سر	[illegible]	بجز سرخگون لشکری نام ورد
[illegible]		بجز سرخگون لشکری نام ورد
که کنده بس که کانگر است	[illegible]	که آبادی و جای زیست
بهر جا که او دیده دارد نگاه		تو آماده کن پیشتاز سپاه

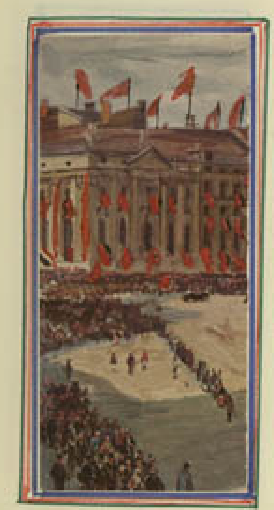

[illegible]

در دورود جنگ بابک با بغای کبیر و کشته شدن بوغا

چو خورشید رخشنده بالا گرفت / زمین را بخون ترس کالا گرفت

دو لشکر دو نیروی پیکار جوی / باورد خرمن نهادند روی

دگر ره امد بغای کبیر / بیارات لشکر بیالا و زیر

نهاد او دو رده بر کوهستان / چو دیده حو پوینده دو دستان

وزان رو سپهدار گردنفراز / بیارات کمین را نشیب و فراز

سپه پیشتازه و تیر و پشتبان / بیارات گشتی و انگشتبان

فروشیدن لشکر خرمی / بیابوی گردان ایران زمی

برآشوب گردان دره و دشت و کیا / همه گوش ها کر شده از های و هوی

از شاهی و بر آمدن [illegible] صفحه ۱۰۰

دو دریای لشکر بیاراو دست — بخنجر اب خون برگشاده دست

بتوفان گرد اندر آمیختند — همی رزم جستند و خون ریختند

بدینگونه تا روز بیگاه گشت

سه روز از دو رویه همی جنگ بود — زکشته همه دشت کین تنگ بود

بروز سوم جنگیان از پگاه — همی رزم جستند تا دیرگاه

میان صف آمد بغای دلیر — بچنگش یکی حربه مرد گیر

خروشی برآورد و دشنام داد — بیدگوش یک یک همه نام داد

سپهدار بابک زقلب سپاه — براند از برش اژدهای سیاه

خروشید کای ترک نابهوش — متاع بیهودان برده فروش

زتو بی بها مار چوبه گیاه — ندیداست برتر نژاد سیاه

بگفت و سنان را بیرود داد سر — سر نیزه را سینه اش شد گذر

تنش برفراز سنان چون پشه — میان دو لشکر برآمد بلند

بن نیزه برخاک و بالا نگون — یکی لاشه آغار داده بخون

چو با نیزه تا دار بزرگ — برآمد دمار از سپهدار ترک

پراکنده شد لشکر نیزه دار — چه ترک و چه تازی و چه پیکار

پراکنده گشتند تاجیک و ترک — سپاه عرب همچو درنده گرگ

بر ستای ارشاک و شهر بند — بخون برگشته شد پست و بلند

وزان پس که تاریک شد گذار — زگرگان همه شهر شد گرگسار

آگاه شدن افشین از مرگ بغا

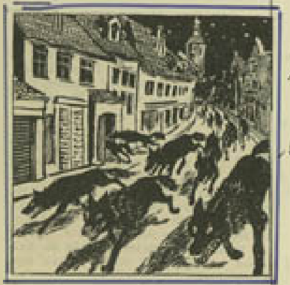

تاریک شد گذار — زگرگان همه شهر شد گرگسار

بکاوس افشین رسید این خبر — که شد باره جنگ زیر و زبر
بغا کو همی رزم را داشت خوار — شد این پیکرش داستان چوب دار
بیک تاختن بانگ برزند — بنیزه ربودش ز پشت سمند
شد آن لاشه خویش پرستان — یکی پرچم سرنگون در میان
گرفتش ز ترک سنان را ز پس — فکندش بخاک اندران آن پرس
سپاه از دو سر برسرش تاخته — تنش را چو خاک زمین ساخته
بترسید افشین ز فرجام خویش — بدید از پرسوی نام خویش
بلرزید بر خویشتن زان نبرد — که نیروی بابک فاندایج مرد

افشین که بود

چه خواهی بدانی که افشین که بود — بدونیک پندار او بر چه بود
ورا سرگذشتی که آید بکار — ندیدم بتاریخ ها آشکار
مگر دوره مهجور و تاریک و بزرگ — سخن های تا ساز و بیرون ز اندازه
باستان بالا بران دست نهر — که خوارزم خوانی تو این بوم و بهر

یکی شارسان بود بر کوه کش — پر از چشمه و بیشه و باغ و کش
بجغرافیا نام او روشنی — تراشیده از لفظ اسروشنی
که خسرو نشسته بهشت با پهلوی — سرمرز ایران کیخسروی
یکی نامور بود خسرو نشنی — جهانجوی و بدخوی و اهریمنی
که کاوس حیدر ورا بود نام — خداوند نیرو و آرام و کام
زمین داشت بسیار و بسیار گنج — فراوان بهم آورده بی هیچ رنج
اگرچه ز ایرانیان داشت خون — بکردار بد بود چون تازیان
با آگنده کردن همی داشت آز — نیاران که روزی شود بی‌نیاز
پرستنده در پیش سالار دین — نهانی به آیین او داشت کین
دریکی از زر خلعت و مال و چیز — گرفتی و اندوختی گنج نیز
نیارستی اندوختن بهر نام — پرستار زر بود و شیدای کام
زر و سیم بسیار آن مرد زفت — گرفتی و انبار کردی نهفت
تو را گر بباید فزونی و جاه — نبایدت بر خواهش دل نگاه
نه زین باره گردد خداوند نام — نه آنکس که با آز پیوست کام

بپرسید آفشین ز اخترشمار / چگونه است فرجام این گیرودار
بدو گفت اخترشمار ای امیر / بیندیش و این جنگ آسان مگیر
اگر چند هستی خداوند گنج / چو خواهی بتو راست گویم برنج
جهاندار دادار پروردگار / که دارد ترا از بد روزگار
ترا اختر بد بجنگ اندر است / بویژه که بیگانه را زور بر است
نبرد تو با مردم مرز و بوم / بود بر تو و بر نژاد تو شوم
نخستین براتی بپیکار شاد / وزان پس بزنگ آنچه بینم مباد
چه گویم چگونه برآید بپیش / زبیکار و فرجام تاریک خویش
نمانی میان جهان ارجمند / گر از چرخ چارم بیابی گزند
شود بابک از این نهان کامیاب / بچارم چو گردش کند آفتاب
به هر جا که ایران بود داور است / که بابک سزاوار این سرور است
مرا شرم آید که تو کامجوی / خداوند گیتی و آرامجوی
بر و بوم تو پاک بی هستی اند / گرفتار رنج تهیدستی اند
هزاران هزارند درویش و زار / و لیکن یکی را هزاران هزار
در آنجا که آئین بود خرمی / نه بیشی فزونی کند نه کمی

آفشین

چو امروزگر باشد آموزگار / پشوتن نبینند چرا روزگار
تو دانی که آئین آموزگر / دگر بست و آئین دشمن دگر
در آنجا که گاه بد اندیش ماست / دری آهنین بسته در پیش ماست
یکی را فراوان بود سیم و گنج / دگر خشک نانی بیارد برنج
یکی گرد سازد بهم بر نهد / بکس نخواهد پشیزی دهد
ولیکن اگر دین ما خوب است / ز دشمن غم است و زیانی عجب
چو بشنید افشین ز اخترشمار / سخن ها که بود از در گیرودار
کز اندیشه ای پخته و پخته بود / بجز ننگ و تدبیر پرداخته بود
بدل گفت زین پرده کی ایمنم / چه با این چه با آن بجان دشمنم
چو بابک بگاه بزرگی نشست / بمن زیرکانه دهد زیردست
وگر ماندم راستی از تازیان / نه آن راستیم را شمارم زیان
چو روزی برآرم جنیدی بیرز / سر تازیان را بگویم بگیرز
ز این عمرو دگران پاینشان / بگویم بمغز جهاندارشان
بدین پایه افشین نیرنگ ساز / سکالید و با خود همی گفت راز
همی گفت با خود که با تخت / ز بیکار بابک برآیم درست
وزان پس بسالاری ایران سپاه / کنم خواسته ساز و اورنگ و گاه

بنیروی مردی برآیم ز کین / نه دین باز مانم نه سالار این

چو افشین بدینگونه اندیشه کرد / بنامردی رزم را پیشه کرد

چو یکدل شد ان خونی خوارست / به پیکار بابک بیازید دست

پیکار افشین با آذینه

دگرباره یاران اختر شمار / برفتند در پیش آن نامدار

نهادند پیشش شمار سپهر / که این راه کین است وان راه مهر

اگر ما ز خوان تو روزی خوریم / پرستندگی را هم اندر خوریم

ز چیزی که باشد گفتن نیاز / نشاید که پوشیده داریم راز

بزرگ جهان بین نهادیم دست / مدار بلند آسمان بود بست

گر از بخت بدفال بر سر شویم / بلا دور بادا چو بی سر شویم

همه بودنی ها دگر رفتنی است / جهان زیر کابوس اهریمنی است

اگر بر تو پوشیده داریم باز / بسازیم با رنج های دراز

جهانجوی را بود سر بر زناد / بگفتارشان هیچ پاسخ نداد

بدو گفت اگر من برآیم ز چنگ / بکوبم سر ریچ پشت پلنگ

وگر پیشوای جهان بابک است / گران تا گران پیش او اندک است

اگر او بمردی برآید ز جنگ / دگر در زمانه نشاید درنگ

چو دم در نهادم نماند ز کار / مرا خوشتر از بخت ناسازگار

که من تا درون رگم هست خون / نخواهم که بابک شود رهنمون

بدانگه که شمشیر خونبار روز / گرفت از میان دست گیتی فروز

بفرمان افشین دمیدند نای / برانگیخت دریای لشکر ز جای

همی تاخت تا ایستگاه دوره / بجائی که نامیده ارشاک بود

پس آگاه شد بابک جنگجوی / که افشین بآرشاک بنهاد روی

سوار و پیاده است و شمشیر تیز / نگهبان و کهبان و قطاعه نیز

سه ده بیست ترشبار با بین زرنگ / نگهدار و جاندار و خیل چریک

ز هونیک و شوریک و نیزه گذار / هم از توده بربری سه هزار

سوار و پیاده ردیف ورده / همه جامه هاشان بگوهر آژده

همه برده دار و همه پشتبان پویه ای / همه با خروش و دغو دمابهوی

شراقی و ختاط و اشناس ترک — دگر نوع موگول و ایتاخ گرگ
ز خوتنک و تازیک و ترک و تتار — رده بر رده پشتی و پیشیار
چو آگاهی آمد بدان سرفراز — وزان لشکر گشن چون خیل باز
فرستاده جملی سران را بخواند — سخن با بزرگان لشکر براند
بترخان و آدینه و تنگچور — نشان داد پیکار نزدیک و دور
دو پرتوند جملی به هریک سپرد — یکی سازمان داد با بسی مرد گرد
دو لشکر شد آماده گیرودار — سپاه پیاده سلیح و سوار
بترخان درفش همایون بداد — بآدینه گردان آذرنژاد
سپاه ششم را که آماده بود — بآستان بالا فرستاده بود
بخواند و بیارات با سکبیر — دگر برچم سرخ گلنار و سیر
بشهباز و سالار بهرایبان — سه هنگ گران داد با رایبان
بآدینه گفت ای جهانجوی گرد — سپاه گران را تویی دستبرد
بتیغ تو با خون تاجیک ترک — برآید ز خاک آتشبار برگ

شود خاک بغداد از فلاد خون — اگر برکشی خنجر آبگون
دگر گفت آدینه بگذر مباد — که با بد شود نام جنگ تو یاد
بفیروزی بخت ایرانیان — بنام تو باشیم بسته میان
کجا جای بیم اندران مرز نیست — که فرمانروا پاک فرخی است
کسی کو بپیچد ز رای تو سر — سرش را سر نیزه باشد گذر
جهاندار دادار پروردگار — نگهدار تو باد از نابکار
دگر نامداران همیگونه نیز — بگفتند یاد از نگاه ستیز
بپیمان جنگی برافراخت دست — خردمند منچور ایران پرست
بسوگند گفت ای خداوند داد — تن و جان ما خاک راه تو باد
گران تا گران زیر فرمان ماست — اگر بندگی تو عنوان ماست
بداند بیشتر انگه خال من است — ز افشین خودبین ملال من است
من از او بپیش تو ام شرمگین — که جای پرستش بورزید کین
ز پیمان شکن کیست خونخوارتر — ز اهریمن بدمنش خوارتر

همیشه به پیش تو ام شرمسار	که خال من ایشان بد نابکار
ولکن چو بابک بود دادرس	نگیرد گناه دگر را بکس
جهاندار بابک چو از او شنید	گل رویش از مهر او بشکفید
بخندید و گفت ای جوانمرد راد	تورا داد و خال تورا نیز داد
بتو داده یزدان دل و دین و داد	ولیکن با فشین تو سال و ماه
وزانرو برگشت کاوس نیز	ده و شش کتیبه بگاه ستیز
سد و بیست پرده درفش سیاه	دو گونه سوار و دو گونه سپاه
یکی آنکه روزی ز جود داشتی	درفش گرانی برافراشتی
تهیدست رفتی و گشتی فراز	ز تاراج و غارتگری بی نیاز
همه شوری و خونی و جنگ آزمون	مُقَطَّع ورا خواندی رهنمون
فراهم ز بیکاره و لگره و دزد	نه آئین نه فرمان نه روزی نه مزد
گروه دوم نام او مرزیق	کمان مروج و ردیف و فرق
زره دار و جوشن ور و گرز خورد	همه با تبر و پشتی و پیشگرد
که با فارسی خوانیش روز نبرد	زره شان شده مهر با اورمزد

مقطوع

همه با تبرزین و زوبین و گبر	پس پشتشان پشت بند ستبر
به آنگه که سر برگرفت از سپهر	جهانتاب جان بخش با فر و مهر
جهانجوی آذین با فر و نام	بزد بر سر اسب جنگی لگام
ز آذرشگ همی راند تا اسپریز	بیاراست لشکر بگاه ستیز
هم ارد و بلستان بسی تیربار	چه کوهی چه گیلی چه گرد هزار
برفتند با لشکر نگور	ز لشکر نه نزدیک پیدا نه دور
بجز گرد اسب و غو رزمگاه	نبود ایچ پیداشان از سپاه
کران تا کران بسته از هاله گرد	ز سم ستوران بدشت نبرد
وزانرو به افشین بیان سپاه	بیاراست هر چیز در ایستگاه
بدست چپش بود لف بار درفش	عراقی و تاتار و تاتاب تخش
سپاه زره دار شمشیرزن	پس پشت او لشکر تیرزن
برابرش بود ایتاخ ترک	چو ترکان درفشی بپیکر چو گرگ

شراتی و غُزی گروها گروه | بسیچیده از کوهسر تا کوه
غلامی که سندان ورا بود نام | سپرده بدو پیک و اسپ ستام
حصارات دیار و پشت و پیش | نهاده خبرچین ز اندازه بیش
غریو دو لشکر برآمد بدشت | سر نیزه از ناي پروین گذشت
دو لشکر رسیدند نزدیک رام | تو گفتی زمین از کلک کرد رام
بلرزید کوه و در و دشت و جای | پی اسب پیدا نبودی ز پای
جهانجوی آدینه جنگجوی | ز خوناب پر سو روان کرد جوی
همی گشت و بر پیکر او گذشت | ز بس خسته پیدا نبد خاک دشت
بشمشیر آدینه و سنگجور | پراکنده دشمن بنزدیک و دور
سواران برزند و دشت مغان | چو شنگوری و جاشی و دامغان
دلیران گزین و سنگین درد | همه تاخت کردند تا میسره
زمین شد ز خون پرچم خرقی | تو گفتی همی لاله روید زمی
بهر سو که کرد افشین گرد | ز آدینه دیدانه دستبرد

نگه کرد و از تازیان کس ندید | که با آن دلاور تواند چخید
یکی نیزه با هرای برگرفت | نبردی میان دو لشکر گرفت
دو نیروی ورزیده تا دیرگاه | بکردار شیران نخچیرگاه
همی رزم جستند پرخاشجوی | چنان تا شب تیره بنمود روی
چو تاریک شد هر دو گردنفراز | بلشکرگه خویش گشتند باز

بآوردگه چشم آذین ندید

چو روز دگر تیغ خونبار مهر | برآمد برون از نیام سپهر
دو لشکر سوی یکدیگر تاخته | همی تیغ و نیزه برافراخته
چو آذین چو افشین دو مرد دلیر | بیکسو کشیدند از آن دار و گیر
دو مرد دلاور ببالا چو برز | همی آزمودند شمشیر و گرز
بگشت این از آن و آن از این برکران | نه از تیغ و نه از عمود گران
هم اندر زمان تند بادی وزید | ز بس گرد شد چشم آذین پدید
زبه خواهی بخت مردان راد | ازان زه و به بد نیک افشین بباد

وزین رو دو چشم جهان بین مرد / فرو بسته بسیاری خاک و گرد

وزان گرد و توفان و باد شدید / به آورد گر چشم آذین ندید

هم اندر زمان شمشش از کمین / بزد بر سر ترک او تیغ کین

ز پیشانی و تارکش جوی خون / فرو ریخت بر چهره لاله گون

ز یاران افشین هم اندر زمان / یکی ترک خونی برآمد دمان

بزد تیغ بر باره‌ی شیرمرد / بنالید و از پا درآمد ز درد

بروز سوم منگجور دلیر / برآمیخت غوغا دران دار و گیر

با فشین خورشید کاهی بیرزال / نباشد کسی را جهانجوی تو خال

بکشتی جوانی که چون او نبود / دریغا کزش بخت بدخو ربود

نبستی اگر چشم او خاک و خون / بچنگش نبودی ترا آزمون

من اکنون بخونش بخواهم دمار / ز تو خالوی خونی نابکار

حمله لشکر ایران بر افشین و کشته شدن

منگجور دلیر

بگفت و ببود باشنه پیش تنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

خروشید افشین که مرگ تو باد / سر تیغ من تاج ترک تو باد

چو ایدر شود مادرت روبروی / کند مرگ فرزند خود آرزوی

چو بشنید از او منگجور دلیر / بخندید و گفت ای از او پیر

جهاندار ما از همه برترست / جهان را بجای پدر مادرست

گر ایرانیان را بود یک خدای / از آن یک خدا نیست باکم بجای

بگفت این و تیغ از کمر برگرفت / سپر آن خالوی بر سر گرفت

دو جنگی یکی پیر و دیگر جوان / به پیرامن همنه گیتی دوان

یکی خونی و آن دیگری کینه توز / همی تا بر ساعت برآمد ز روز

اگر تیغ تو بشکرد کو بیخت / ز نیرو بجاند چو برگشت بخت

جوان دلاور برآمیخت شور / دو لشکر نظاره ز نزدیک و دور

همی تاخت برگرد آن [illegible] روز / ز مردان آزاده برگشت روز

سم اسب او بند شد ناگهان — گودال شد تا بزانو نهان

چو افشین بدیدش فتاده بروی — کی تیغ زد بر سر زنگ اوی

جوان سلحشور از پشت زین — چو کوهی گران شد نگون بر زمین

بدان دم فرو ماندش اهداد — واز آزادگان گاه کین جان بداد

پراکنده گشتند ایرانیان — ز لشکر نماند ایچ کس در میان

در آمد درفش شکسته سلح — سپه خسته و خوار و زار و فضح

تبه کار افشین پی زاد و بوم — نه تازی نه بودی نه رومی نه روم

سپاه عرب را بهشتاد سر — ازان رزمگه دور زمان داد سر

بابک و سپاه جاویدان در سپهبد دژ « بذ »

سپهبد بهشتاد سر دشت گاه — بجمع سپه جاودانی سپاه

بذ بود آماده با ساز و برگ — سلاح فراوان و خفتان و ترگ

چه انبار گندم چه گشت و چه بذ — درخت بش و میوه و کشتزار

سه در آسیا با سه گرداب تنگ — سه چشمه که بد آب بر کف سنگ

دو دیگر که پرداشتی در هوا — بگرداب او باد فرمانروا

سبالی دران روزی کی هزار — دیگر اخور اسب و برنج سوار

سه برگوشه ئی پنج سد تیرزن — رده بر رده مرد شمشیر زن

بباره و پهنی یکی شارسان — دران جای دارو و بیمارسان

ترو پخش و میوه و خشکبار — درخت فراوان و هم کشتزار

بزیر زمین نقب و دهلیز نیز — پناهگاه و گذرگاه و راه گریز

ز پشت او سر تا برشتای زش — نه هامون نه بیشه نه بیشه زبش

حصاری که بد جاودان یادرنگ — سالی بهر روز در کار جنگ

هم از بهمه دشت و هم کوهسار — گشتار شبخون همی داشت کار

همی راه نیرو با افشین گرفت — همی کینه خون آزین گرفت

ازان نیزه داران فراوان بکشت — بترکان خونی نشان داد پشت

گر اگر زه شده بی کاسته — بدشمن همی ساز و آراسته

قیلونی بابک عزمی برابری ان دو باکو

مرد میان توانگر و درویش

همی لشکر آمد ز اروند رود | دل خلگیان شد پر از رنج و دود
ازین کاسته شد وزان خواسته | همی یاوه شد جای پیراسته
بیابان سپاه اندرش گم بود | ز خون یلان پر شود جوی و رود
نگه کرد بابک بفرجام جنگ | همی دیده آرزو دید تنگ
بخود گفت اکنون سر مرز و بوم | سپاهی نهاده ز ایران در روم
اگر من رسانم ز خود آگهی | بآسیب دشمن دهم کوتهی
وگر خود بدانسو شوم رهسپار | برآیم بدین پایه سختی دو کار
یکی زان سپاهی که از ایران و روم | نهادست قیصر سر مرز و بوم
بدین سر که باشد مرا چاره ساز | اگر جنگ در روز مردی نیاز
من آن را فرستم بدین [illegible] | که بر ما کند ره بر اندیش تنگ
دوم آنکه پیمان پیکار خویش | رسانم [illegible] پیکار خویش
دگرگونه سازیم آیین جنگ | نمانیم در کار دشمن درنگ

[illegible]

آن کشیش ارمنی چگونه به بابک خیانت کرد

جهانجوی ناکام ناشاد دور | بآمید شب بگذرانید روز

[illegible]

چو تاریکتر شد بگنجور خویش | بفرمود راهی دراز است پیش
یکی جامه کابلی با کلاه | [illegible] یکی شال زرد و سیاه
یکی زنگ باریک اختر شمار | که آید بژوهندگان را بکار

[illegible]

بیا در جهنزدیک من سدرنگ | که راه است بسیار و گاه است تنگ
یکی پهلوان بود نامش زبار | پسر خوانده بابک شهریار
نهاده بدو نام از سپاه | بتازی یکی نام عبدالاله
با مهر زنگ یار و دمساز بود | که هم رازبان بود و همراز بود
زبار جوان گفتش ای شهریار | که با تو درین ره شود رهسپار
بدو گفت بابک که شیرنگ بود | مرا یار بس نیز درین راه دور
گزین لشکر و خیل و فوج و سوار | چو با من بیاید یکی بنده‌وار
مرا لشکر و دیده بدگمان | بدین کار برسراید زمان
گذشتن نباشد بدلخواه من | بسی کاروانند در راه من
بهر سو بپوینده و گویا شوند | ز پویندگان نیز جویا شوند
همه خوی مردم جهان جستن است | وزین جستن اندیشه‌ای رستن است
تو خود را میالا بدین بیم و باک | که همراه باشد یزدان پاک
از ایرا دلت را ز اندیشه کن | سپاس جهان آفرین پیشه کن

نیایش کن او را و ثنای دراز | مبادا ز رنج تو چو بند باز
اگر خویشتن را رسانم ببرز | تمامم برنج نهان رنج اند
سپاه تبارا فرستم فراز | که تهی شود جنگ را چاره‌ساز
اگر لشکری گشن بیرون کنم | چو با قیصران عهد خود نو کنم
امیدم که پیمان و دین خویش | کنم تازه با روم با داد خویش
بدو گفت عبدالاله ای امیر | گرا سر که بر تو شود خورده گیر
سپهر برین روشن از رای تست | زمین تهی گلشن از جای تست
نباید بفرمان تو چون و چند | بیاموزد از تو خردمند پند
ولیکن تو این بنده را خود مساز | مکن راه بر خویش دور و دراز
چو پاسی بر آمد از آن جایگاه | نهفته برون آمد از جایگاه
نشست از بر باره تیزگام | سپرده بشبرنگ خنگی لگام
پس پشت او نیز عبدالاله | ستوری بر انگیخت با او براه

همی تاخت تاریک شب تا سحر   سپیده دمان سخت شد رهگذر

یکی راه در پیش بودش دراز   بآسایش و خورد و خوابش نیاز

ز بدخواهی بخت ایرانیان   گذشتی بسی راه جویان میان

گزنگاه پوینده و کارجوی   چه ترک و چه تازی چه پیکارجوی

براه و بیراه و کوهسار   بسی کوره و قریه و پایکار

برآورده مردم گونه گون   چه بی خون چه خونی چه پاکیزه

چه یزدان‌شناس و چه اهرمنی   ز آسوری و سوری و ارمنی

یکی ارمنی بود با دیر و دار   بآستان آرمنیه دیردار

بروتیه دژدژ ورا خواندند   که از دیردار این لقب راندند

که با ارمنی رهنمایان خاج   کشیشان ترسای با رسم و تاج

بهر نامشان دژدژ با تبیشت   که یعقوبی و درمنی و اهرمنست

کجا پاتری بود آن رهنمون   که با ارمنی خویش پاترون

که در ارمنستان بهر جای پاپ   بزرگ اسکوپا و با باب تاب

سپاه عرب راهبش خواندند   که با نام رهبان سخن راندند

کجا نام او سهل سنباد بود   ز اهورزگر نیز ناشاد بود

که سالار اهورزگر با سزار   نهادند پیمان در آن رهگذار

که نیمی بود ارمنستان ز روم   دگر آن ایران و این مرز و بوم

کنون آن این دژدژ ارمنیست   گذارنده باج اهریمنیست

کوشش بود کان دژدژ دل‌سیاه   چو بابک براید بیگانه راه

چو از دور دیدان سوار و ستور   پرستنده کاید سپاه ز دور

بدان برزه و بالا همی بنگرید   بنجیره بجز بابک او را ندید

ببابک نگه کرد و آن سیاه   چو دارندگان جامه‌اش با کلاه

ببالا و نیرو و دراندخش   بنجیره نگه کرد و بشناختش

برآشفت و جویایی بنگرید   ز چیزی که بر خاطر او خلید

بدل گفت باید یکی زین دوتای   ز دیدار با او براید بجای

تحت الکه بابک نشیند بگاه   ز آرین کند مایه و دستگاه

[illegible]

کوشش اقتضا وقدر

میان بسته و بنده در پیش او | پرستنده باشم چو بخشش او
دوم آنکه با او برابر بکین | میان بسته دارم به نیروی دین
خردمند مردم زبان بهر خویش | نخواهند و نه سود بدخواه خویش
گزین دو دمان بست برین گزند | از یرا که بیدین شود ارجمند
چو راز دل خویشتن بررسید | بفرجام آن نیک و بد بنگرید
بدانسو شتابید گان سرفراز | باسودنی چند بودش نیاز
بدان اسب و بهوار او خسته بود | گر از آن شب و روز پیوسته بود
شتابید نزدیک دیرویش فراز | بدو گفت شاها عبادت نیاز
همه ارمنستان غلام تواند * | پرستنده جاه و نام تواند
سپاسی بیاران خود برگذار | از ایدر یکی ده بود در گذار
چو مهمان ما باشی از راه مهر | سر میزبانت بساید سپهر
یکی روستا سربسر آرمی است | ترا جای آسایش و ایمنی است
درین ده بسی چون برآری روز | بسوی بیابان برفتن فراز

* چو آید سپری چنین ناگوار
که بردم گذارد فراوان سوار
ترا گر نیازی بآسودن است
گمان ... رفتار و فرسودن است

کشیش فرومایه بدنژاد | که ورا ز مکافات آینده یاد
بنیرنگ و سستی بیاراسته است | همه کار از آوارگان کرده است
گفتار بی باک و رسم فریب | سخن را بیاراسته با فریب
جهاندار با یک نبید بدگمان | پذیرفت از آن دو دو ترزبان
ز فرهنگ تازی همی داری یاد | بدانگه که گفت از نیا و نژاد
دوگونه است گفتی نژاد یهود | یکی ارمنی هست و دیگر جهود
چو یکدل شد آن درد دل برگرفت | یکی نامه جانب افشین نوشت
چو سالی ببخشی بمن باد و باج | گرفتنا زی از ارمنستان خراج
مرا خلقتی در خور بندگی است | سزاوار رسم پرستندگی است
چنانا که با یک نجان بس است | درین روستا میهمان بس است
چو مهمان بود دشمن این سخن | گرامی نباشد آیین سخن
بویژه که بدخواه افشین بود | بجوی سی ورزند یک بیدین بود
اگر بشنود معتصم این شگفت | ببرزد خوابدم بپای تا سر گرفت

ترزبان
جو...

ببخشد بمن باج هر ساله نیز — تن آسان برآیم ازین رستخیز

گرامی کند در جهان نام من — بشادی گراید سرانجام من

گر این گمان کز پرستار کیش — کمند از فراخ مسیحا کشیش

فریبی بدین مایه اهریمنی — برآید از آن مرد در ارمنی

نشستند در پیش خوان باده — ز هر گونه با هم گفت و شنود

فرومایه سنباد و داروی خواب — بیامیخت با سالخورده شراب

چو بابک بنوشید بیهوش سرش — بگردید و بی تاب شد پیکرش

کشیدی که گفتی منم پاکدین — جهان گیرد آنم زند راه کین

نه رامش ببزم و نه جای جفت — نه در بستر نرم خواهم که خفت

گر ایدون بپوشی ازین شان کین پرست — که خون بزرگان بریزد بدست

گرفتار شدن بابک

پس آگاهی اسپهسالار گرگ — که آسان شد این کار کردی سترگ

سوار و پیاده بسی جنگجوی — فرستاد در خان شیرگوی

گرفتار شد بخت ایرانیان — دو دریا و دو گرگ شیر در میان

همه کار آزادگان گشت پست — چو نیرنگ بدبین بیازید دست

شد آن بیرق خرمی واژگون — همایون درفش جهانی نگون

سراسر شگفت است کار سپهر — دو صد بار کین است و یکبار مهر

کسی را ندیدم ازو شادکام — براه دلیران نهاده است دام

سه و بیست سال آن جهانجوی مرد — بجنگید و نام وطن زنده کرد

بسالی که لشکر فراهم نمود — ز ایران نشانی ز نامی نبود

نه از مردم کشور و لشکرش — نه نامی ز مردان نام آورش

بکین یلی در دو بدنژاد — همه رنج ایرانیان شد بباد

زمانه ز بیداد برگشت باز — چو بر باد شد رنج آن سرفراز

جهان گونه گون است ناشاد و شاد — چرا زشت و زیبا چه داری بیاد
خوشا آنکه دارد جهان را بکام — اگر تلخ مرگ است او را بجام
جهانجوی بابک کی آگاه بود — که آن ارمنی پست و گمراه بود
بدانگه که شمشیر زرینه فام — بیگانه شد در سیاهی نیام
بزاری خروشی برآمد ز بوم — که تاریک شد بخت ایران و روم

زاری کردن زنان و مردان در گرفتارشدن بابک

چو خورشید برزد سر از برج شیر — ز روم و ز ایران برآمد نفیر
سر بخت ایرانیان گشت پست — که شیر ژیان را ببستند دست
اسیران دشمن بکندند موی — خراشیده هر کس که بشنید روی
همی خاک بر سر فرو ریختند — همی زهر با خون بیامیختند
بزاری برآمد ز ایران خروش — ز قفقاز و دشت مغان تا بگوش
ز اردبیل همی تا بکوه گشان — خروشان ز بیداد مردم کشان

بهر کوه و خوره و هر دهکده — بهر کومه و بومه و هر رده
بهر سوی و هر کوی و هر رهگذار — خروشان و جوشان و نالان و زار
زن و مرد و پیر و جوان بیشمار — همه ... همه داغدار
همه سوگوار و همه غم زده — عزادار و خونبار و ماتم زده
به هر سوگ و هر شهر و هر دیار — روان‌ها ز کاویدن غم شیار
گروهی دل از جان برانگیختند — برفتند و خود را بیاویختند
کسی را که سالار و بیدار بود — بباغ بزرگی سفیدار بود
برسم یهودان مردم فروش — ببستند بر بادپائی چموش
پسر خواهرش را بزنجیر نیز — به پشت ستوری ببستند نیز
نهادند بر دست او دستبند — همه کاروان بند بسته ببند
وزان توده خرمی ده هزار — بیکروز کردند زنده بدار
ده و دو هزار دگر جنگجوی — برانده و گرد و درنگجوی

سرانشان بریدند در پیش نهر | حصاری ز مردار شد گرد شهر
بتشبار و نفاطه و بین زنگ | بشوریک و خونیک و جل جریک
بفرمود افشین که آتش زنید | بن و بیخ بشتادسر برکشید
بهر جا ده و دیر و آباد بود | اگر خوره شهر اگر ماد بود
چو برقی که بر بیشه و بش زود | رسیده نه و با نفت آتش زنند

نامه کاوس افشین

برانگیخت افشین یکی اسب بام | فرستاد با پیک جلی پیام
که بابک هم اکنون ببند اندرست | سرافیش چو ویرانه‌ئی بی درست
بعنوان سالار دین معتصم | یکی نامه‌ئی کرد رقم
نخست آفرین بر جهاندار دین | نماینده بخت بیدار دین
فرستم من این مژده با پیک بام | که بی مرگ بادی و باندام و کام
سپاه تو را بخت پیروز شد | نهاده است بر گردن خصم بند

نه تنها تو را جنگی بند گشت | دگر باره اسلام تو زنده گشت
جهانی ببند تو شد دستگیر | که پیروز و جاوید بادا امیر
زیاران دشمن پس از کارزار | بشمشیر ما کشته شد ده هزار
ز جاویدیان هر که شد دستگیر | بدو شاه از او براند نفیر
بارشاک و موغان و شهر دوروو | جدا باد او ملک دید هر که بود
همه در غمش زار و گریان شدند
مسلمان و ترسا و گبر و یهود | همه در غمش دل پر از رنج و دود
همه خاک ریزان بسر بی کلاه | شده پیرهن چاک و جامه سیاه
همه جامه‌ها در غمش چاک چاک | بدو بسته دل‌ها و از غم هلاک
که بابک نه تنها یکی جنگجوست | پدر هست و فرزانگجوست
چو دیدم که لشکر چو این بنگرند | همه سر بگرتی و پستی برند
از این توده پست ناهوشیار | فراوان همی زنده کردم بدار

اگر جانشین خداوند دین   بدیدی گرا دیده‌ام سازگین
که با کرمی مردم کینه ورز   بدانستی این مردم را چاره ورز
کسی را که هستی بچنگال دست   چو بندی کنی گردی بزدان نشست
رها ساختی گر بدخواه و بس   ره و پس بازگیر و ز پیش
گرفتار بیکاران بزرنند   از او سیم وزر یافتی جای بند
چو از وی بدیدی حسن مهر و داد   جا ندی بدربار او نیز شاد
که مانند مهمان بدی شاد و روز   فشین از او یافتی دلفروز
همه در گلستان لب جویبار   گل باغ او را ندیدند خار
که بوده است تا این زمان آ   بدین مایه خو گرم و مهمان پذیر
کران تا کران دوره روزگار   نگردار بالک ندیدست مرد
که با خویش مر بیگانه چون مهر ورزیست   هماهنگ و همراه و همرنگ و دوست
سخن گفتنش سر بسر بست داد   نه بیدادگری کرد هست یاد
چه مایه ز حکمت گفتار اوست   همه حاصل مغز هشیار اوست
مکافات بیدادگر را ببند   نداند نه از راه بیم و گزند

گنه بدکنش را درود و پسند   خردمند مردم نکنند ارجمند
نه بایستن و کشتن و کاستن   بکیفر به هر کار برخاستن
بآیین او هر که او خرمید   ابا نیک و بد یکسان آرمید
ز یزدان بداند همه نیکوی   ز دیوان و اهریمنان بدخوی
نباید زنان نیز پوشیده روی   که پوشیده خواهد بدین زشتخوی
حجاب زنان پیش این دودمان   یکی را نکند با دگر بدگمان
وزان خوی مردان شود بست نیز   بجان خواهش آز او بزرنیز
جهانی بجنگ تو شد دستگیر   نه مردی که در جنگ گردد اسیر
گرفتار بنده تو فردانه است   نه شیر آشیان مرد دیوانه است
که چون ما کند ادمی را خرد   اگر از سیاه است اگر از سفید
بجا ماکه این شیوه از مردمی   نداند هر آنکس بود خرمی
کران تا کران مردم از هر گروه   هر ایرانیان و چه دیگر گروه
ز روزیگر و مالک و برزگر   بجوید مگر دین اهورزگر

تو نیز از نجوای که ایران و تور   ز هر شهر آباد و نزدیک و دور

درود آرش تا بغلات رود   فرستند بر تو بشادی درود

جهان کن که این مرد خودکامه کرد   بدان خانمان ازین نامه کرد

که بابک جداگوی ایرانیان   بجست از در داد و نیکی میان

دلیکن بدین توده ارمنی   خداوند دین را مباد ایمنی

که هرکس بایشان نیکی چشید   بجز پستی و ناسپاسی ندید

رای زدن معتصم با بزرگان و یاران که بابک را چگونه بکشند

چو آگاهی آمد بسالار دین   ز کار و سرانجام و پایان کین

که اندر نگر سرور جاودان   ز ایران زده بر زده کاروان

در راه بدان بود رهسپر   بلرزید بر خویشتن زین خبر

یکی باغ گل بود بیرون شهر   درون گلشن و آبش از جوی و نهر

پر از طائر و ماهی و مرغ و دام   بتازی مطیری همی داشت نام

بگلشن جاندار بخشیده بود   هم او رشید تابان درخشیده بود

بزرگان بفرمود سالار دین   که گلشن بود باغ افشین نشین

دلیران و یاران گردنفراز   بزرگان که بستند دانای راز

نگارش ودان باغ گلشن گزید   نشینید و این راز روشن کنید

یکی انجمن کرد سالار دین   که با او چگونه برآید زکین

چو سالار تازی برآمد بگاه   ستادند در پیش تختش سپاه

پرستندگان پیش گاهش بپای   خداوندی فر و فرهنگ و رای

نشستند ترکان تازی پرست   ز سالار بر ایشان زیردست

چو قماس و ایناس و محمدان ترک   هم از تازیان بود هرکس بزرگ

ز ترکان لشکری مرد درشت   ز برون سرادم بهزاد پشت

هر آنکس که اندام پرمایه داشت   ز دانا گرانمایه تر پایه داشت

گرامی که خروار شد بار او   بوزنه بدی وزن و مقدار او

گرامی تر و برتر و ارجمند   که باری بخروار گردی بلند

هم آنگونه بد نیز سالار دین   که شد بسته بردوشی از زمین

که مقدار هر بسته یک من بدی   جهانبان یکی کوه بهمن بدی

خداوند دین مستمند را نهاد | تهی بودی از بیخ دین از نژاد
نه خواندن توانست و نه دررشت | نوشتن نه دانستن خوب و زشت
جهاندار دادار پروردگار | نبرده است با کس دو مایه بکار
اگر داده باشد بتو برتری | یقین تو باشد که تو بی سرا
بکارست ترکان با تاب و توش | بدست دگر مردم دین فروش
هو با هم نشسته زیبا و زشت | نوشته بهر جهان سرنوشت
نخست آنکه هر کس بود خرمن | بخونش سزاوست شوی ز من
دوم آنکه با باطلی بسته است | کمر درست با تیغ بپیوسته است
نباید خور و خواب و آرام و جای | بزنجیر بسته کمر دست و پای
سوم آنکه روزی کر این ناپکار | برآید تنش بر سر چوب دار
که شاه مجوسان شود سرنگون | شود نام آن روز با عید خون
همه دست یاران خود بفشرم | همی پیکر کشتگان بنگرم
وزان پس دو فرسنگ بسازیم دار | برآید مگر دست کینه بکار

نه بر شهر و برکوی و بر برزگذر | زیاران بابک ببرتم سر
ده فرسنگ ازین سو همه تا نهروان | یکی نهر سازیم از خون روان
سزاوار باشد که یاران من | بزرگان و جنگی سواران من
ازیدر بمن برگشایند راه | چگونه برآئیم با کینه خواه
چگونه ز بابک بریزیم خون | ز بدخواه کینه بخواهیم چون
اگر او که زنده برآید بدار | دگر سر بر این نیاید بکار
و گر گردنش را بتابی نهیم | چو یک لحظه باشد که خوابی دهیم
چنین کشتنی را که ابجست درد | چنانچون سزد گشته گاه نبرد
شما را ازیدر همه راهی است باز | نمائید و بر من نمانید راز
چو سالار تازی بترکان جوش | بیاران و خویشان با رای و گوش
همی زین نشان رای بنمود چند | ز ترکان تازی همی خواست پند
یکی گفتش ای سرور دین و داد | سپاس تو دانا که دارد بیاد
ولیکن دگر خوب اگر نادرست | نمانیم پنهان چو فرمان تست

وخواهی که آن بدمنش رنج ودرد — فروتر بیاید زگاه نبرد

زهرگونه‌ئی رنج وداغ وتیغ — که درخم داند بیادرت دریغ

وزان پس تنش را بدو نیمه کن — جهانی برکش سراسیمه کن

دگرگفت چشمش زکاسه برار — بسالی بتاریکی اندر بدار

وزان پس تنش را بآتش بسوز — بشادی دل وجان ما برفروز

دگرگفت جای چنین دوسار — بدارش بپا وبسالی دراز

دگرگفتش اندر معلق بدار — که با او دگر رنج بایست خوار

زترکان ویاران تازی نژاد — همی هریکی چاره‌ئی کرد یاد

یکی ساختن آن دگر سوختن — میان گچ وآجر اندوختن

دگرگفت آتش یکی برفروز — برافروزه اندام اورا بسوز

دگرگفت ازان بزه وبالا وساز — براوه حصاری وشالوده ساز

یکایک بزرگان آن انجمن — همی چاره گفتند با رایزن

یکی بود ازان تازیان بودلف — نزاری وعقلی وبا تاب وتف

چو هریک بگفتاران رهنمای — بآئین پاسخ نهاد ورای

نزاری بدو بانگ زد کای امیر — تو این کار آسان مبینی مگیر

نخست آن زمان کن ز انگشت او — سپس داغ کن مهره پشت او

ز آرنج کن دست اورا جدای — دو بازو وکتفش برآور زجای

چو این کرده شد پای اورا بزن — تنش را زخاک زمین کن کفن

چو پی پا وسر شد بگویش بدار — همی تا سرآید برو روزگار

وزان پس سرش را بگرد جهان — سرنیزه کن تا نماند نهان

گستاخی وبیشرمی تازیان هنگام فرود بابک وگریستن زنان

ویک قرن بگذشت ازجنگ مرد — تبرد آن درجهان گشت برد

جهاندار بابک زکوه سهند — برانگیخت لشکر بپست وبلند

همی جست پیکار تا سال بیست — وزان پس دو سال دیگر گرد زیست

چو بگذشت از سال تازی دویست — بایران بابک بباید گریست

بیاران ومردان شمشیر زن — بآئین بابک بتیغ دوزن

بزاری همی کرد باید درود — همی ناله وشیون ورنج ودود

ببغداد وسامره آمد خبر — که از نهروان کرد افشین گذر

سر جنگیان بابک شهریار / پلنگی است بر پشت پیلی سوار

اسیر فراوان ز فرزند و زن / دگر خواهرش بانوی بانوان

حریم جهاندار ایران زمین / بزرگ زنان جهان بالکین

دو فرزند او رزمی و رزمیار / نبیره هما قارن شهریار

چو این آگهی ها بمردم رسید / همی بانگ شیون بانجم رسید

همه مردم شهر و آن بوم و بر / ز دو سو نظاره در آن رهگذر

اسیران که آزادگی یافتند / ز ایران بسا ره بشتافتند

همه دلفگند زار و گریان شدند / چو او را بدیدند بریان شدند*

همه در غمش زار بگریستند / تو گفتی بگاه عزا زیستند

همی مشت بر سینه و سر زدند / همی بانگ و فریاد بی مر زدند

خراشیده با ناخن تیز روی / بسر بر فرو ریخته خاک کوی

همی سر بدیوار و در کوفتند / چو باد و چو توفان بیاشوفتند

بسر رسید سالار دین این شگفت / ز دشنگ نهان تیز بر دل گرفت

تاریخ طبری بلعمی جوزی ... ج

بند کردن معتصم زنان و مردانی را که در غم بابک گریستند

بدو گفت افشین که آن بدنهاد / دگرگون نهاد است آیین داد

ببخشد گنهکار در زنجیر و بند / ندید است هرگز از او مستمند

کسی را که در رزم گیرد اسیر / بمهمانسرایش کند جایگیر

هر آن کس که دارد دل و رای و هوش / بدرگاه بابک نماند خموش

هنرمند باشند بدو تندرست / شناسند بهرگونه‌ای بخت و دست

بدشمن رسم از او رسد نام و کام / چو درگاه کین جستن افتد بدام

بدینگونه افشین ز بیداد و داد / بد و نیک بابک همی کرد یاد

چو بشنید سالار دین این شگفت / بتوفید ریش درازش بگفت*

بفرمود کز مرد و زن هر که هست / که بشنیده‌اند بدکنش بانگ گفت

بزخم خوی سپارندشان / وگرنه که خود سر نخارندشان

کجا بسته دارند راه گریز / گروهی بردارند نیز

هر آنکس که باشنده در شروغ — تنش را به آهن گدازند داغ

بریده کنند و گوش سر زنند — چو باره بود پوستش برکنند

ز عیّار و دیگر و بیکار و هرز — چه ترک و چه تازی و چه کینه ورز

دوصد تن ز پاوسر پرستکار — بمردم بجستند راه گذار

زنان را به زندان نهادند بند — ز مردان ایشان بکشتند چند*

سپاهان تازی و ترکان زرد — گرفتند دامش ز گاه نبرد

یکی دست دیگر به شادی فشرد — دیگر تهنیت گفت زین دستبرد

همی مژده داد این بدان آن بدین — همی لاف زین نرد بر خوان کین

پس آن بار بردار دین تمام — جهاندار رستم نهادند نام*

مازیار قارن قارنی

کنون بشنو این داستان عجب — بترس از دلاور بترس از قریب

نگه کن که پایان این سرگذشت — چه بر قارن جنگ پرور گذشت

یکی طاهری بود عبدالاله — نژادش سفید و نهادش سیاه

سیاه از نهاد و سفید از نژاد — به ایران چو این تخمه یک تن مباد

پدرش آنکه بد طاهر ذوالیمین — که کشته به شمشیر او شد امین

چو مأمون بگاه بزرگی نشست — بجنگ امین بر بیازید دست

وزیرش جهانجوی فضل بن سهل — که او تخت و دیهیم را بود اهل

یکی لشکر گشن جرار کین — فرستاد با طاهر ذوالیمین

سپاهی فرستاد از ایرانیان — بخون امین پاک بسته میان

چو مأمون بگاه خلافت نشست — ببیداد بر فضل بگشاد دست

گروهی خس و ناکس و پست و هرز — نهانی فرستاد آن کینه ورز

بمردی و آزادگی کرد پشت — بگرمابه آن پاکدین را بکشت

وزان پس خراسان و خوارزم و دام — ز شهر هرا تا کهستان زرام

به فرمان مأمون طاهر رسید	همی بود خرسند و دل پر امید
بخوارزم و شهر خراسان و مرو	نشست از بر تخت شاهان سرو
وز آن پس که او در خراسان بمرد	جهانبان بفرزند جایش سپرد
بجایش نشست عبدالله	بیاراست از ترک و تازی سپاه
یکی نامه بنوشت سالار دین	که امروز با تو بود کار این
سپاهی ببر تا بکوه آکند	چه از پیش دریا چه کوه بلند
بر و بوم مزیار شروین بگیر	جهان کن که زنده شود دستگیر
اگر زنده آید بچنگ تو نیز	بمانم بنام تو این رستخیز
بیابی همه ساله پاداش مهر	ببخشم بتو سالیان باج شهر
نخواهم ز تو سال و مانده نیز	فرستم فزونی و ساز ستیز
همه گونه آلات و ابزار جنگ	که بر تو نماند گه رزم تنگ
چو این نامه بنوشت سالار کیش	یکی دیده با او فرستاد پیش

پیکار تازیان با مازیار قارن

پیامی هم از آنچه گفت و شنید	بدو آن فرستاد و پیک برید
چو آن نامه را طاهری برگرفت	منادی فرستاد و لشکر گرفت
از آنجا که از لک بخوانی کنون	زده بر رده ساخت تا آرمون
سپاهی هم آنگونه با هم ز پیش	بشروین فرستاد و شهر تمیش
برآمد خروش ببستند و گیر	ز کوه و ز دشت و ز بالا و زیر
بلشکرگه مازیان تاختند	بهر بوم و بر آتش انداختند
فراوان ز هر دو سپه کشته شد	ز آزادگان بخت برگشته شد
بهر جا که آتش برافروختند	ده و روستا سر بسر سوختند
از آنجا که بد قارن شوربخت	گریزان بجای دگر برد رخت
بدینگونه تا ماه شد بر چهار	وزان هر دو لشکر برآمد دمار
دژی بود در کوه شروین بلند	ز بالا بپائین ده و دو کمند

چو دیوار چین گرد آن کوهسار تراشیده از سنگ خارا حصار

بدان دژ پناهنده شد مازیار بیکبار او گشت دشمن شکار

که دشمن بدان سر ندانست راه پراکنده گشتند تازی سپاه

چو طاهر بر آن کوهسر ره ندید ز فرجام پیکار شد ناامید

چگونه کهیار برادرش مازیار را فریب داد و بدست دشمن گرفتار کرد

کنون این شگفتی بباید شنید که دانا ز پرهیز یابد امید

همیشه بیاد تو باد این خرد که بدبین نبیند بفرجام بد

چنان بد که قارن دو فرزند داشت یکی مازیار برومند داشت

دگر بود کهیار قارن بنام سیه کام و بدنام و ناکام و خام

بغز برادر دلش پر ز خشم نهانی بسر دشمنش داشت چشم

چو دشمن با ورد گه یافت کام براه برادر بگسترد دام

گران نام جوانمرد نیرنگ جوی ز نامرد جدا بود از آن جنگجوی

نهانی به بیگانگان داشت راه ز سالارشان نیز دیدار خواه

چنان بد که از تازیان خواست روی که رازی کند پیششان بازگوی

بدیدارشان رفت و گفت و شنفت بسالارشان داد رازی نهفت

بدو گفت زین گردنه تا دو لاش گروهی نگهدار و آماده باش

من او را از آن کوهسر بر نشیب گذر سازم و بسپرم با فریب

مگر آنکه این کار بسیار سخت کنم بر تو آسان به نیروی بخت

چو بشنید عبدالله این گفت ز ترکان تازی رهی برگرفت

بلاشش آمد از کوهسار آلند سه همگرد دید از نشیب بلند

بهر جا که همگردشی دید ساز کمین بر نهاد از نشیب و فراز

فریبنده کهیار ناسازگار بچالاکی آمد سوی مازیار

نه جنبید مهرش نه جوشید خون بنامردی کرد با وی فسون

بدو گفت رویان که جای منست پناهست و دیوانسرای منست

گروهی نظاره بر آن مستمند | نشسته تا آنگاه مستمند
که پیغامشان را بتو شهریار | کم از کوه آتشی برگذار
چو بشنید زو مزدیار دلیر | نبودش بدو بدگمانی بویر
بدان نابرادر نبد بدگمان | پذیرفت و آماده شد در زمان
اگر تو دلیری مشو زود رام | که مرد از دلیری در افتد بدام
ز دیو و دد و اهرمن ایمنی | اگر در نهادت بود دیمنی
نهانجوی مردم خردبین بود | ز بد دور هست آنکه بدبین بود
تهی بد دل مازیار از فریب | نبد از پیام برادر نهیب
براهی که بنمودش آن نابکار | ابی بیم شد رهسپار
چو نزدیکتر شد ز هنگرده کوه | برو تاختند از دو ره همگروه
نگون بخت خود را چو تنها بدید | سراسیمه از راه دیگر دوید
گریزان همی تاخت دیوانه وار | دو چشمش سیاهی گرفت از دوار
بسنگی گران پای او برگرفت | که بند او را برادر گرفت

گرفتش برادرش بنیرنگ دست | بنقل گرانش ببستند دست

ایرانیان کوهیار را بکیفر آن خیانت کشتند*

* [illegible]

بدان گران آمد آن کارکرد | همان نابکاری که کهیار کرد
بشروین و کارین و کوه سواد | ز رویان و ری تا که فرشواد
بایرانیان این خبر در رسید | که با مازیار از برادر رسید
چو شد آشکار این برادرکشی | همه شهر یکباره شد آتشی
بزرگان که بودند از آن دودمان | همه کینه جستند با بدگمان
بکهیار خونی نهادند بند | بازار او چاره جستند چند
نهادند بر پیکرش چار میخ | گرفتند هرگونه با او ستیخ
سه روز و سه شب در میان دو سنگ | بر آن تنش بر جسته تنگ
بچارم زن و مرد و برنا و پیر | بگرز و به تیر و بتیغ و تبر

بسنگ و بچرم و بچوب و بچاک   تنش را بسودند و کردند خاک

سهل ابن سنباد که بابک را گرفتار کرد و چگونه مکافات دید

بتاریخ آن ارمنی بارگرد   بسهل بن سنباد و آن کارکرد
نگه کن بتاریخ ابن بهنهاد   که یزدان مکافات بد را چه داد
بد و نیک فرجامشان دیدنی است   که دور از هم این هر دو گردیدنی است
دو جوی روان است شیرین و شور   مسیر یکی از دگر هست دور
کشیش تبه کار سنباد سهل   نگر تا چه دید از مکافات جهل
چنان بد که ابن پدر بهنهاد   ز کرده باقشین همی کرد یاد
همی خواست پاداش کردار پست   چو برزد که او راه بابک ببست
بخیلی همی کرد آن تنگ چشم   ببردست بر گنجش بر خشم
دل و دیده و دست او و تنگ   نبد نیز خوشدل ز پاداش جنگ
ز بس کرد خواهش همی بد سرشت   بوعده یکی سفته بر نوشت
بدیوان گنجور خود در علات   نهانی بداد آگهی زان برات

که با وعده سالی رساند بسر   همی تا نپردازد آن سیم و زر
چو سنباد سهل این نوشته بدید   بشد پیش گنجور و گفت و شنید
یکی را از آن دانگان برگرفت   از او خواهش روز دیگر گرفت
بدو گفت چندی بباید درنگ   که دیری است داده است دستور تنگ
نه سود و نه ارز و نه بازار وام   همه کار بازارگان هست خام
بسود اگر آن گنجور سخت نیز   خریدار کالا ندارد پشیز
همی زین نشان گفتش این بیخرد   بامروز و فردا گذارید روز
بدینگونه تا سال آمد بسر   بدرد همی گشت روز دگر
بدست کشیش این یک اندیار   که او را باقشین ببد دستیار
چو آن وعده سال شد با دریغ   دژم شد ز گفتار او بی فروغ
چنان بد که یکروز آن شوربخت   بگنجور آفشین بتوفید سخت
گرفتش گریبان و بفکند پست   بصندوق او بر بیازید دست

چو بازارگان این درشتی بدید | یکی دشنه از آستین برکشید
کشیدش ز بردست مازدوره فر | گرفت و فرو ساختش در جگر
برش را بدان چاک از هم درید | ز هر سو برآمد همانجا پدید
بیامد نگهبان و جاندار و پاس | ز گروه ترسیان شد آن ماسپاس
فرستاد فرمانده پیک یام | بافشین و سالار تازی پیام
چو روز دگر شد کلیسای خاز | بتاراج رفت از نشیب و فراز
ز سالار شهر و درگاه برید | بسالار تازی گزارش رسید
که آلوده شد خاج ترسا بخون | جهانید محراب و بام و ستون
بتاراج شد رسم ناقوس کلک | ز در تا بدرگاه اکنومیوس
بشهر ملاتیه هر کس شنید | درین مسیحا بسی بنگرید
به هر کس که او بود در کار کیش | چه رهبان چه ترسانیان چه کشیش
بشتاخ و شتاس و محراب و بوس | بدیر و به بازار و در روح القدوس
بسوزان بدشنام گردنباد | که رنج بزرگان از او شد بباد

۴ بلغاری

چگونه که بد کردن بد نهاد | طبیعت مکافات او را بداد
ببابک چگونه که داد او فریب | بدید از مکافات گیتی نهیب
ز بیداد او دادگر نگذرد | وگر چندی رنج و غم بسپرد
وگر بگذراند زمانی دراز | نماند از دست تقدیر باز

افشین نیز بمکافات خود رسید

سرانجام افشین خسرو تشی | شنید است گوینده با روشنی
ولیکن بافشین هم آن بد رسید | کز افشین بدان مرد بخرد رسید
ز فرجام آن نابکاری زشت | چو بد کرد و پیمان بابک شکست
بدان نامه بودلف آغاز کرد | که با معتصم راز دل باز کرد
جهان به که بگرو ز سالار کیش | بزرگی نگه کرد در کار خویش
بایران و آن دوره کس ندید | که باشد سزاوار بیم و امید
نه در شرق و نه غرب در نیمروز | کسی را که زو بیم باشد هنوز

ز گردان ایران هم هیچ مرد / که روزی بجستند میدان در نبرد

ولیکن ز افشین نبد بی گمان / بکینش گذارید چندی زمان

چو سالی برآمد بران دار و گیر / بران شد که او را کند دستگیر

بباغ مظفر فرستاد کس / بجستند کاوس را در قفس

قفس را نهادند در گور تنگ / درش را ببستند با قیر و سنگ

شکافی بگورش نهادند چند / که دم در نهادش نماند ببند

ز کاخی که تالار بودش دویست / بگوری چنین تنگ داند زیست

چنین بگذرانید او روزگار / بیاکند گنج و نیامد بکار

بسیاری دشمن بکوشید چند / ز آوردن پاکان نیاموخت پند

دگر روز او را خورانید زهر / که از بودن او ندیدند بهر

وزان پس بهرجا برانداختند / به هرگونه تهمت بپرداختند

که افشین ز روزی که او دید / بجز زشتی و فتنه کردن ندید

[illegible]

بغداد هم این بدانش داشت راه / چنانچون که بشنید ازو دادگاه (۱)

به اسلام و دین نیز بدخواه بود / مجوسی و زندیق و گمراه بود

از ایدر به هر سو همی گفته شد / نه داد و نه مردانگی رفته شد

چو ترکان تازی به ترکی و دد / مروت به یکسو نهادند سر

گمانشان گزافی گزیدند کسند / همه مردم شهر باور کنند

ولیکن خرد یاوه و لاغ و زرق / شناسد ز گفتار با جادوان

همه شاهنشان بود یکجا خروش / ز بیم زبانگیر و مردم فروش

(۱) مصرع [illegible]

بعیث که عصمت کرد را فریب داد و چگونه بکیفر رسید

سپهر برین گردشی چنبری است / چو دوری بپایان رسد داوری است

بد و خوب ماند نه آرام و کام / خردمند باشد خریدار نام

یکی عصمت کرد و دیگر بعیث / جوان بخت را نیک ماند حدیث

بتاریخ عصمت کنون بازگرد / ببین جام آن بد که آغاز کرد

که بی‌انکه از بد بیابد نهیب	نترسد ازان دشمن پرفریب
وزان بدگران بدمنش کردساز	ببیداد با او همی داشت آز
نگر تو مکافات خود را چه دید	ز دامی که در راه او گسترید
چو افکنده شد مرد جنگی بدام	بجست فریبنده بد فرام
تماسان و حرسند بنهاد روی	بشهری که عصمت بدان داشت گوی
سر بر و جندی بدان شارسان	براورد کاخی بدان کارسان
چو سالار دون روزش آمد بسر	دگرگونه شد رسم آن بوم و بر
ز ترکان غز جنگجوی دلیر	برومند و نامش بغای صغیر
ز سامره آمد بشهر مرند	بدان تا جوانمرد بنهاد بند	[illegible]
بعیث ستمکار جهان‌گداز	بزندان بسر برد سالی دراز
همی تا سرآمد برو روزگار	بسامره شد گنج او نیز باز
کسانش که ناسازوار	به بیچارگی جنگشان شد دراز

سپاس تو ای داور کردگار	که نیروی من ساختی استوار
رسانیدم این داستان را بُن	زمن نوشد این داستان کهن
تو از رنج من دست یاری گنج	اگر من بسازم بنیاد و رنج
چو تاریخ بابک رسانم بسر	بتاریخ قرمط کنم رهگذر
ولیکن نسنجد کس این بار رنج	نهفته بخاک اندرم همچو گنج
بپیرانسرم دشمن از هر سوی است	مرا در میانه چنین نیروی است
خردمند مردم ز روزی کمند	همیشه گرفتار رنج و غمند
بزرگان و خوبان که با فر بُند	همه چون هیولای بی‌صورتند
ز بابک یک اندرز دارم بیاد	که تاریخ ایران بگوینده داد
شود سفله بی پدر مردمام	اگر بر خرد برگذارند گام
سیاست شود کار سوداگری	چو نادان بکشور کند سروری

کرمتیان داستان دودمان قرمطی

گوناب

بپایان دریای ایران خلیج | یکی آذرشتی بود آبش مزیج
زیکرویه شیرین زیکرویه شور | ده بنده برش بود نزدیک و دور
یکی ساز وابادو نامش جناب | دیگر دورتر خواندنش گناب
که با گفت تازی تو گوئی جناب | پژوهش کند مردم دوریاب
درین کارسان بود مردی ژیان | گذارنده باج عباسیان
کجا دهبدی بود بهرام نام | درین بهی روشن و شادکام
بهرام گناپی
که فرزند او نیز این نام داشت | بسان پدر نام بهرام داشت
نبد بیشتر دانشش از زیج و بیت | بفرهنگ و علم برین داشت دست
بتنجیم و زیج و فلک سرفراز | ستاره شمر بود و گویای راز
دران عصر آشفته نزدیک و دور | بهر جایگه بود آشوب و شور

هجرتکده و تهمدین — مکتب کرمتیان (قرمطی)

باستان بصره به بیرون شهر | دهی بود گردش گرفته بنهر
سرائی که نامیده بد شادکام | دران قریه هجرتکده داشت نام
برآورده موبدی فیلسوف | گذارنده جفر و علم حروف
جهانجوی و دانا و همدین بنام | پر از دانش جبر و علم کلام
که حمدان ورا تازیان خوانده‌اند | بجادوگری نام او رانده‌اند
ز نیمی ز شب رفته تا بامداد | دران کوره آموختی دین و داد
بهر کس که بود از بد روزگار | تهیدست و بی روزی و بی کار
بیاموختی کیفر و نام و ننگ | سپاهیگری با هنرهای جنگ
دیگر هر که از بیم عباسیان | ز بیدادگر دور بستی میان
و دیگر که با زور شمشیر و تیغ | ز دین مسلمان نکردی دریغ

که دل بسته بودی بدین کهن ز دشمن نهان ساختی انجمن

بیاموخت فرهنگ و رسم ستیز کشتار دشمن برانگیخت نیز

بسی برنیامد گران بزم و سور خبر شد پراکنده نزدیک و دور

بهیرتکده مردم از هر گروه پذیرفته گشتند دانش پژوه

ز بوناب و گوناب و گرد خلیج ز هر شهر و هر بوم و هر کریج

نشیمن بهیرتکده یافتند بآموختن تیز بشتافتند

بهرام گناپی و حمدین قرمطی

چو بشنید بهرام بهرامیان که فرزانه‌ئی تنگ بسته میان

بجانید و آموزگاری سترگ کی گاه دانش نهاده بزرگ

بجنبش بدرگفت با آب و تاب سوی بصره آمد دمان از گناب

چو بهرام پویای دانش پژوه بآن مکتب آمد بدیدان گروه

بحمدین و اندرز او بگروید چو پرسید و نغمی از او بشنوید

چو بشنید حکمت ز دانای پیر شد از رای و فرهنگ او یادگیر

ز حمدین آگاه دل چند گاه بیاموخت از بربری رسم و راه

بهرام جنابی بوسعید قرمطی و بحرین

چو شد سال مروی بهشتاد و شش همی یافت دانای کهن چند و مد

که بخت ایران پس از جنگ مرو دگرباره سرسبز شد همچو سرو

به هر توده و کومه و بوم و گرد فرستاد حمدین فرزانه مرد

بهر دانشی جایگاهی سپرد بدانای دین موصل و شهر کرد

دیگر دانشی را دگر رویه داد بلبنان نشیمن بهر ویه داد

ز تعلیم دانای دین در تور و س که ره بر نهادند دگاه دروس

که نامیده‌اند این زمان با درروز دگرگونه گردد دگرگونه روز

نصیری پدید آمد و چرکلی دگر گاهی و جرمی و بربکی

نماینده کرخ شد اصفهی بر صافه شیرازی و کلکنی

به هر جا که بگشاد دانشکده   فرستاد آنجا رده بر رده

دبامی و شبستانی و بهشتوی   دگر سینه سیخ و دیگر کسروی

که تو باطنی خوانی و سنگسر   بزرگان و مرزان با جاه و فر

ببهرام بسپرد بهران تمام   که اکنون تو بحرین خوانی بنام

ببصرگیان کاویان خواندند   دگر نام شاپورگان راندند

دگر بیده وزاره و بهرسیر   دگر بیت و باتان و تن اردشیر

جوانمرد بهرام بهرامیان   ببست آن نبرد کهن را میان

زواسط بیامد بشهر هجر   بآورده باحساء ان بوم و بر

بفرجام در شهر بیت اردشیر   نهاد از در دادگری سریر

نشستن بهرام گنابی قرمطی بگاه دانش و گفتار او با یاران

چو هشتاد و سه بر شد از هگمره   بامرزفشت بهرام بهره

چو مرد سخن بود و شمشیر زن   ببحرین نامیده شد بوالحسن

بغرابی بماند ورا بوسعید   که با فر او سعادت پدید

باحسا که بود از زمان زادگاه   نشستی بیاراست بارگاه

که نامیده شد مؤمن ابن العم وزاد   که مؤمن به مریخیان رساند نژاد

وگر مؤبدش برنهی نیز نام   زبانت نگفت دری هست رام

که مؤمن حکیم است با پهلوی   بخود برنهاد است دین نوی

باحسا کی پرچمی سرخ فام   برندی کجا خرمی داشت نام

برافراخت بر بام دانشکده   به هر برزنی نیز خیمن رده

تو نشناسی از قرمطی و قطلی   چه از لفظ تازی چه از بختلی

زبان تو از لهجه تازیان   چنین بسته در بارگاه زبان

که کرمه رتقرمه نیاری شنید   نه قرمطه کاز قرمطی شد پدید

چو بهرام برگاه دانش نشست   نشستند یاران او زیر دست

چنین گفت کان رهبر نامدار   که با ما شود نام دین پایدار

برانم که رسم کهن نو کنم   بسیط زمین پر ز پیرو کنم

جهان را دگرگون کنم رسم و راه   یکی نظم نو برنشانم بگاه

بن و بیخ ناپاکی و گمرهی | تهی دستی و بیشی و ابلهی
برآرم که هرم هم جهد زینهار | جهانی ببارم چو باغ بهار
کسی کو تهیدست و بیچاره است | که افتاده در چاه بیغاره است
من امداد رسانم بکشت و زمین | کنانم نیاز این بآن آن بدین
ره و رسم فرماندهی نو کنم | زمین تهی سبز با نو کنم
ز آئین فرزانشان دانش و ورزش | بگیرم بسنجی دل و رای و روش
برآنکس که گوید مرا برتریست | جهانداری و جای پیغمبری است
بکیفر رسانم بهر بوم و مرز | زمین را کنم پاک از دزد و هرز
بنیمی ز مردم که در پرده‌اند | جز از ننگ بیم دگر برده‌اند
دهم حق آزادگی پردگی | رهانم ز بیکاری و بردگی
بدرماندهٔ مردم نمانم نیاز | بدانکس که آز دارد بر آز
ستم را براندازم از بیخ و بن | هماهنگ کردار گویم سخن
بکشتن براندازم این بندگی | که با مرگ تأمین کنم زندگی
گروهی که با دین ما دشمنند | چو عباسیان پاک اهریمنند

قلم برکشم بر بن و بیخشان | دگرگون کنم سیر تاریخشان
نشاید بدان دودمان ایمنی | که نیروی جنبش بود ریمنی
نخواهم کسی را پراکنده بخت | گرانکه گیرد بدرویش سخت
گراینده مردم بود هشیار | که خواهد بسختی گرفتن دمار
از آنکس که گستاخ باشد بریو | سزد گر بسختی برآرم غریو
گنهکار مردم فریبنده‌اند | که خوی بدرویش را بنده‌اند
برآید سلاح فریب از نیام | اگر تیغ وجدان شود بیخرام
سزاوار پایندگی جنگجوست | وگر ننگ جویست نیرنگجوست
نهاده است آئین ما بر خرد | سخنگفتن نادان بود دیو و دد
گرایش بهرگز مردم دروغ | وگر هست با دانشش بی‌فروغ
تباهی و پستی فراوانتر است | بدی کردن از نیکی آسانتر است
ولیکن جوانمرد اگر خسروی است | بکردار بر شیوهٔ مردمی است

۱۷۸۰

هر آنکس که او دشمن فرخی است   همه کارکردش به بی فرخی است

دگر آنکه تقدیر و این کم و کاست   گمانی بود کان گمان نیست راست

بشمشیر ما باید این بیش و کم   برابر شود تا نماند ستم

جهاندار دادار پروردگار   بما بر عطا کرده است اختیار

اگر نیک اگر بد ز کردار ماست   گنه کار تر رای و پندار ماست

زمین را چه سودی ز گوهر بود   چو خلق تهیدست و بی بر بود

بهر چیز هر کس که دارد نیاز   نخواهم که ماند از آن چیز باز

نبود دانشی خواره درویش تر   چو باشد جهانبان بی اندیشه تر

گل افشان کنم پینه خار و خس   چو با هم بدارندگان دسترس

خردمند آواره و بی بر است   بدست و سر خواجگان گوهر است

شکم ها گرسنه گروها گروه   گروهی ز بسیار خوردن ستوه

بهر کوی و هر سوی و هر رهگذر   نبینی مگر کور و بیمار و کر

تهیدست و بیدست و رنجور و زار   تناسان نیابی یکی از هزار

اگر گنج گوهر اگر زر خرید   کنیز و غلام و سیاه و سفید

گهر پر سراپا هزاران هزار   شبستان و بستان و دربار و بار

همه بهر یک تن که او رهبر است   نماینده دین پیغمبر است

بخوردن فرومانده است از بهی   جهانی گرسنه بنانی تهی

تو را آنچه شایسته برتری است   فداکاری است و سپاهیگری است

خردمند مردم شناسند خویش   نه آنکس که دل بسته باشد بکیش

فداکردن خویش و فرزند و دوست   جوانمرد را پاکی و آبروست

چو مردانه باشد خردمند مرد   ز سر بگذرد نگذرد از نبرد

همانا که بیدادگر رهبر است   که دانا ز داد جهان بی بر است

جهاندار دادار پروردگار   مبراست زاندیشه شرمسار

ز خوردن ز خفتن ز هر کارکرد   ز آسودن و مسکن و گرم و سرد

بزنگیم وز رامش و برگ و ساز … ز هر چیز و هر کس بود بی نیاز

ولیکن گروهی که دور از هشند … باندیشه و بخردی ناخوشند

بکوشند برنج و بپاشند گنج … بسختی و سستی و هرگونه رنج

برین سر که شاید پس از رنج راه … تو سنگی بجوید بسنگی سیاه

کرا خام باشد بدین مایه خوی … که حاجت ز سنگی کند جستوی

چراین بت پرستان بی نام و ننگ … که در چشم ایشان خدا است سنگ

ببغداد و ایران و بالا و پست … فراوان بود زین نشان بت پرست

چو یاران شنیدند گفتار او … پژوهیدن نغز و سرشار او

ز آهنگ پر بول او انجمن … بلرزیدشان گاه پاسخ سخن

سخن را که گفتن خداوند زور … چو توفان بدریا بر انگیخت شور

گمش ز بس بود سنگین و پرد … جهاندیده پنداشتش شاه مرد

کنون فرصتی آزمایش کنیم … بگفتار بهدین گرایش کنیم

که سالار دین چون شنید این خبر … ز بهرام و شور و ز بوم و بر

همه دیده کرده و هم پند هشت نیز … چگونه نشد آماده رستخیز

چنین داد کاین گفته ای پیر دوست … که در پارسی سرگذشتی نو است

که پیش از من این داستان باز زن … نهان بود و ناگفته بود این سخن

ز رشک حسودان ز هر گونه رنج … نشد هیچ حاصل جز این پایه گنج

اگر من بسازم بشمار و دود … تو از رنج من دست یازی بسود

خوابدیدن خلیفه عباسی معتمد و تعبیر آن

شبی دید در خواب سالار دین … که تاریک شد آسمان با زمین

دمیدی ز خاور یکی تند باد … که گشتی چو تاریک شب بامداد

بی خواستی بنگرد معتمد … شدی بسته دیدار او با رمد

رگی سرنگون چون سیاهی گرفت … وزان رنگ قرمز تباهی گرفت

چو دید این هراسان برآمد ز خواب … بخسپید تا بر دمید آفتاب

بدانگه که سالار گیتی فروز … نشست از بر باره نیمروز

بدو باریان خواب خود گفت باز　　بتعبیر آن کس ندانست راز

بر آمد بر آن خواب او چند گاه　　همی راز آن خواب را باز خواه

چو سالی بر آمد بدیوان آزرد　　بپایی رسید اندرین بر نورد

که مردی زبانباز و آگاه دل　　سخنگوی و بینا و دانش چهل

خردمند و حمدین قرمط بنام　　بگمراه کردن نهاده است دام

حمدین قرمطی

ده و دو امام و ده و دو نقیب　　نهاده است آن مرد مردم فریب

[illegible]

بهر آن واحسا و آن مرز و بوم　　با ایران و در شهر ایران و روم

بسوریه و کوفه و سورسان　　نقیبی فرستاده است از کسان

چو زو دیگر رسید ز دیوان اورد　　بسالار دین گفته شد کارکرد

جهانبان چو پیغام دیوان شنید　　بزرگی بر آن آگهی بنگرید

ز بیدانشی آنچه با خود خلید　　سزاوار اندیشه کردن ندید

وزین آگهی چند گاهی گذشت　　خبر آمد از تستد و ای دشت

هم از قصر شیرین هم از خانقین　　ز بحرین و گوران و بوم برین

ز کوفه ز بصره ز لبنان و شام　　پیاپی بنام بسنگره آمد پیام

چو آگاه شد معتمد زین شگفت　　یکی تازه اندیشه بر دل گرفت

بزندان نهادن آمین فرماندار حمدین قرمطی را بفرمان خلیفه

بفرمانده شهر کوفه آمین　　یکی نامه بنوشت سالار دین

بتوبیخ گفتش که تو نادرست　　نباید چرا چاره کردن نخست

مگر چشم و گوش تو را بسته اند　　که شورشگران ساز و پیوسته اند

چرا این ندانی که در سورسان　　بباید تو را ساختن گورسان

کنون گاه آن شد که جوئی ستیز　　ز خواب گران چشم بگشای تیز

گزین بدمنش مردم بدخرام　　بشهر تو مردیست حمدین بنام

باشوب و شوریدن آماده است | بهر سو نقیبی فرستاده است

تو آن بدکنش مرد را باز کاوش | بگیر و ببند و درنگی مباش

چنان کن که نتواند آنرا گشت | چو بستی بدربار ایش فرست

بهمدین را نهادند بند

چو این نامه اش خط ایمن برگرفت | چو آتش ددان شارسان درگرفت

نگهبان فرستاد و سرباز چند | بازداده بهمدین نهادند بند

بگند گرانش ببستند پای | بزندان تاریک دادند جای

چو عامل بفرمانه بنهاد بند | بیامد بزندان آن دردمند

یکی همسری خوب و همخوابه داشت

کلید از نگهبان زندان خویش | گرفت و بیا سود بر جان خویش

بشگیر بنهاد در زیر سر | زکارش نبود ایچ کس را خبر

یکی همسری خوب و همخوابه داشت | کنیزی که نام سودابه داشت

فریده ز برده فروشی جهود | که وزدیده بودندش از مرزورود

چنان بد که سودابه خوب چهر | به بهمدین و دین بهی داشت مهر

زنی قرمطی بود ان لاله روی | نیایش کی کردی جنگجوی

چو پاسی ز شب رفت و آمین بخفت | سراسیمه برخاست پاکیزه جفت

بآرام بنشست نقشی خوش | تنش لرزلرزان و دل پرخروش

بآهستگی بانوی دین پرست | بزیر سر همسرش برد دست

سودابه نهانی بهمدین را از زندان رها نمید

اگر شوهری پست و بی غیرت است | چه بهتر اگر جفت او قرمت است

کلید در محبس را ربود | بزندان شد و بندش را گشود

رها ساخت او را و در را ببست | بزد قفل و آمد بجای نشست

بزیر سر همسرش آن کلید | نهاد و بخسپید دل پر امید

بامدادان که فرماندار از جا برخاست

چو دروازه‌بان سپهر بلند — رهانید خورشید تابان ز بند
برآمد ز جا عامل برامید — زبالین خود برگرفت آن کلید
سخن از کسان چند تن برگرفت — بپایی بیاراست تند و شگفت
درم داد و زر داد و نیرو و ساز — ز بندی سخن گفت و راه دراز
که اکنون که در برگشایم ز بند — شما سر نتابید زان مستمند
دو دستش ببندید بر گردنش — نتابی بپیچید پیرامنش
پس آن ریسمان را بتنگ ستور — ببندید و از او مباشید دور
یکی چرگه سازید اسب و سوار — گره تافتن چابک و حلقه‌دار
که باشید چون دایره گردیان — پیاده بپایان بندی اندر میان
عنان برگیرید تا خانقاه — گهی نیز سنگین سپارید راه
جهاندار سالار دین مستمند — کمان و کشتی فرستد و شد

رهی از چپ آمد رهی راستگاه — سپارنده چندین میان دو راه
ز نیک کارسان تا دگر کارسان — پذیره شود مردم شارسان
چو فرمانروا زین نشان گفت چند — بیاران ز هر گونه اندرز و پند

که بند تهی بود و بندی نبود

بزندان فرامد آن خودپرست — کلید در حصن روئین بدست
نظاره نگهبان و دربان و دید — بدروازه و بند و قفل و کلید
چو بگشاد در را و آمد فراز — بحیرت دهانش همی ماند باز
که بند تهی بود و بندی نبود — برآشفت و رنگ رخش شد کبود
بیاران نگه کرد و بر دست خویش — بآن قفل و آن بستن دره پیش
زبانش شد از بیم آینه بند — همی یاوه و زیر لب گفت چند
که آن گفتنش را نفهمید کس — بدستش کلید تهی بود و بس
همه بازبینان او در شگفت — یکی شورشی زانمیان درگرفت

معجزهٔ همدین قرمتی

گروهی بدل تخم غم کاشته	گروهی دگر خنده برداشته
ز کوفه بره افکنده شد تیغ	ز شهری بشهری دگر شد بسیج
که از دین نو معجزی شد پدید	که یکباره شد قفل و بند و کلید
بیاری دادار یزدان پاک	ز پر قرمتی پاک شد بیم و باک
برین گفتگویان سلیمی دگر	نخواهد شدن زین پس کارگر
نه خنجر نه زوبین شمشیر تیز	ز مشرق بمغرب درآمد ستیز
بگفتار کشتارها کم شود	گران ها گران دین خرم شود
پس آنگاه بی اید سالار دین	که شد عامل او بخود خشمگین
بدشمن شتابگاه بنهاد نیه	سپه شد از رنج جان دردمند
چو بشنید سالار دین این سخن	دژم شد از آن عامل بی‌هنر
بفرمود تا جای آن مستمند	بآیین مسکین نهادند بند

همدین و ابوالفوارس

چو همدین دانا رها شد ز بند	بیامد بگلبادان ارجمند
که در حومه شهر بغداد بود	روان از برش رود گلواد بود
زگلبادی و کرخی و قطفی	شد آراسته مجلسی خرمی
بشهری که اکنون بود کاظمین	نماینده‌ئی بود نامش حسین
بفرمان آن انجمن بیدرنگ	بکوفه برفت و میان بست تنگ
ز یاران هزاره سه دین پرست	بپیمان با او نهادند دست
بنام نیاکان با فر و کام	ورا بوالفوارس نهادند نام
هم او را بنام نیا و نژاد	حسین کیان بخت کردند یاد
براند بهر سو پراکنده غو	که آمد بکوفه سپهدار نو
چو سالی براند بران سرزمی	کران بوم و بر پاک شد خرمی
دران شارسان هیچ کس نبود	که او پیرو بوالفوارس نبود

آگاه شدن خلیفهٔ تازیان معتضد از شوریدن کوفه

پس آگاهی آمد به سالاردین　　که بر بارهٔ کین نهادند زین
بیامد یکی نامه‌ای از برید　　که دیگر به کوفه ندارند امید
که از سوی حیره تا کاویان　　اگر مهربانند اگر نادیان
دگر رهسپارند و با ساز و برگ　　ستاندار و با خود و شمشیر و ترگ
پراکنده و شهری و ده‌نشین　　که بودند ازین پیشتر پاکدین
کنون خونی و شیعی و قرمطند　　چه بیغر وزادند و چه فرزند
بدان نامه سالاردین بنگرید　　تو گفتی که از خامه‌اش خون چکید
بپیچید و از نیک تا بد نهاد　　بدشنام و نفرین همی کرد یاد
بزرگی نگه کرد در کار خویش　　بلرزید بر چانه‌اش موی ریش
یکی لشکری کرد هجده هزار　　عنیزی و شهری و نیزه گذار
بکوفه فرستاد و سالار نهر　　حصاری نهادند برگرد شهر

پیکار ابوالفوارس کرتی سرِ یاران قرمطی در سورستان کوفه

خسی کیان بخت شوریده بخت　　شبی تا سحر کرد کشتار سخت
نبودند با او مگر تیرزن　　تنی چند با چند شمشیرزن
ز بیگاه تا صبح روشن دمید　　نه از خون فرو ماند و نه آرمید
چو یک نیمه بگذشت از آن روز شوم　　برآمد حریقی از آن مرز و بوم
بجستن بلان آتش انگیختند　　همه مردم شهر بگریختند
چو خورشید برگشت از نیمروز　　با آتش ز هر سو برانگیخت سوز
کیا دوردان چند فرسنگ رفت　　تو گفتی بیابان ز گرما بتفت
کمان در کف جنگجویان شیر　　سراسر تهی ماند از چوب تیر
ز شمشیرشان بر نیامد ستیز　　ز بس زانیان کشته بودند نیز
چو تیر و کمانشان در آن رستخیز　　فروماند تاریکتر شد ستیز

گرفتار شدن ابوالفوارس و خونخواری معتضد خلیفه عباسی

تنی چند با لشکری بی‌شمار — همه باشد سرانجام این گیرودار

چو بیچاره‌تر شد بیفکند گرز — چو سنگی که در شیب افتد ز برز

سر بخت بیدار او خفته شد — به آهن همه دستشان بسته شد

دریغا از آن زور و بازو و تیغ — وز آن فر و نیروی ایشان دریغ

ببردندشان بسته چون دام و دد — بنزد ملک ساه ریشان معتضد

جهاندار تازی بیامد فراز — به بالا چو خشکیده چوبی دراز

نگاهی بخود کرد و بر دشمنش — کجا دید چون کوه آهن تنش

بس آتش ز مغزش و سوز رشک — بخوانا گهی با ریده اشک

خروشید و جوشید و فریاد کرد — چو دیوانگان گونه‌اش باد کرد

یکی بانگ زد بوالفوارس توئی؟ — سگ و یوز و ابلیس و حارس توئی؟

بتازی او خنده زد مرد سنگ — بنرمی و رای و درای و درنگ

بدو داد پاسخ که کوتاه کن — سخن را برای و خرد راه کن

اگر چشم بیننده داری منم — که مانند پولاد چینی تنم

کسی را که نیروی گفتار نیست — پراکنده گفتن سزاوار نیست

سخن را چو گوهر نگهدار ارز — همه گوئی چنین یاوه و لاف و هرز

بیهوده گفتن مکن های و هوی — چو خواهی بماند ترا آبروی

جهانبان بخندید و با طعنه گفت — بالهام تو تا چه باید نهفت

چراغی که او پرتوش ایزدیست — نگر نه از او دور دست بدیست

بدو گفت دانای قرمطی جواب — ببینی اگر چشم تو نیست خواب

ولیکن ترا چشم بیدار نیست — خردمندی و مغز هشیار نیست

ترا حیله و خدعه در کار بس — می و مطرب و بذله و یار بس **

سخن ها که بیهوده بردی بکار | گناهای خود کرده ای آشکار

اگر از جهان آفرین روشنم | وگر بنده پست اهریمنم

ترا زین نهانی چه آید بکار | تو گر بخردی تخم نیکی بکار

اگر در پس شیطان روان تو نیست | مگوی ز چیزی که آن تو نیست

بدو معتضد گفت پس آن سخن | چه بهتر که دانی ز پیران کهن

بدو گفت بشنو تو این سرگذشت | که روزی که پیغمبرت درگذشت

که بود آنکه بنشست بر جای او | بدانگه که شد روح والای او

نیای تو هرگز بجایش نشست؟ | اگر این دروغ است بنمای دست

پس اینک چگونه ترا افسر است | نشسته بحق جای پیغمبر است*

چو بشنید از معتضد این سخن | برآشفت و گفت ای سگ بدکن

چه گوئی چنین یاوه و لغو و لاغ | زکام تو شمشیر گیرد سراغ

بدژخیم گفت این سگ بی ادب | بکش تیغ کافرکشی بازیب

بگیر این سگ و پوستش باز کن | مورزی میانه دل و دشمن

* نیا همی بود / گزارنده کی

بکن نیز دندان او یک بیک | بیالای بر مرهم آن با نمک

دو چشم و دو گوش و دو دست و دو پای | ممان بر تنش هیچ یک را بجای

کی سنگ سنگین بکفشش بدار | نگونسر بیاویز او را بدار

بدو شاخه آویخته سرنگون | چنین تا برآید ز کالبش برون

تاختن کرمطیان ببغداد و بصره و کوفه و کشتار ایشان

چو آگاه شد پادشاه خلیج | که شد دجله با خون یاران مزیج

بآزادگان داد فرمان جنگ | که یک لحظه بر ما نشاید درنگ

مگر برکه در راهمان بنگریم | بهر کوه و هر صحرائی بسپریم

نه زنده گذاریم نه رهسپار | نه دیواری از شهرشان یادگار

چو شبگیر شد از بیابان و شخ | شتابنده آمد چو مور و ملخ

سپاهی ز دریا و خشکی فرود | ز مهری و ناوکی و زنگی و زود

بکشتار آن بوم و بر تاختند | بتاراج و غارت بپرداختند

زجاندار و سرباز و لشگر و گشت | از ین سوی بصره بدانسوی دشت
همی کشته بر کشتگان ریختند | بدروازه هاشان بیاویختند
ز شهر و ز مردم برآمد خروش | چو دریا دل جنگجویان بجوش
ز کوت و کویت و زمین فلات | همی تا سماوات و رود فرات
همه پاک تاراج و غارت شدند | داوان به بند اسارت شدند
به هر جا که در رهگذر تاختند | بکشتار و غارت بپرداختند
زن و مرد و پیر و جوان بی‌شمار | پیاده ببردندشان برده وار
بساتره و صرصر و نهروان | ز پادوریا تا برود روان
ببغداد و رصافه و اعظمی | قیامت شد از لشگر خرمی
به هر شهر و هر کوی و هر رهگذار | بدروازه و خانه و دیر و دار
بیکپاره پرچم برافراختند | همه جامه‌ها قرمطی ساختند

پیکار قرمطیان بفرماندهی بهرام گنابی و شکست لشگریان عباسی

جهاندار قادر بدل پر ز بیم | بخروار دینار پاشید و سیم
وزیرش که بود او خود سالخورد | سگالید همی ز صلح و نبرد
بدستور گفت این چه نامردی است | که بر مردم از توده خرمی است
دگر در همه بوم ما شهرتیست | که در آب اشام او زهریست
گر این رنج روز است و همواره سوز | چو فردا شود تیره تر هست روز
گزین دوده هر زویست و دلیر | جوان نیز از عمر خود هست سیر
وزیرش که بود احمد شیرزاد | ز نرمی و سازش همی کرد یاد* — * تاریخ بخارا
وزین گفتگو نیز بگذشت چند | نبد رای بیمار او سودمند
چو بگذشت یک هفته بفزود رنج | بدرود شد زین سرای سپنج
بجایش یکی بن وهب برنشست | بپیکار جستن برانگیخت دست

عباس غنوی که در بصره بود یکی پیک چابک فرستاد زود
سپاهی بدو داد با ساز و برگ سپرهای پولاد و روئینه ترگ
درم داد و زر داد و اسب و کمند ده و دو کتیبه ده و دو پرند*
سپه را تعابیه بدآیین داد رَخ پشتبان داد و الآبه داد
سواران تشبار از چپ و راست ده و پنج نقاطه بی کم و کاست
سپاهی بدینگونه سنگین و ساز سوار و پیاده نشیب و فراز
همه با سلاح و کمان و کمند بچنگ اندرون نیزه های بلند
چو نزدیک واسط فراز آمدند همه شارسان پیشواز آمدند
همه زار و نالان و فریادخواه که با لشکر سرخ بسته است راه
وز افسر ز اوراه و قصره مقام خبر با بایران رسید این پیام
که در واسط و بصره عباس عمر بفرماندهی بسپرد نهی و امر

* کرکووی
بمعنی عربی
پرند پیری رنگ
کتیبه دیهارهنر
و تابیه التعبیه آنکه
این عصر
الآبه و طریه جلوه
این عصر بر دآوه
اطلاق شده است که
از اوه آرایت الخیل
نیز و است

سپاهی که جوید بدین سر خرام سپرده باو سپاه ننگ و نام
بپیش سپه کوش و دبابه بست دیگر مین و نفتون و الآبه بست
چو سالار آزادگان بوسعید فزونی نیروی دشمن شنید
بفرمود تا لشکر آراستند نخست از کسانی که خود خواستند
زایرانی و مهری و پرستکار عراقی و خشت افکن و نیزه دار
هم از تیره تازیان عبدقیس بنی کعب لخمی و لخمی حمیس
سپاهی شد آراسته ده هزار چه سربار جنگی چه نیزه گذار
ده و دو درفش همایون جنگ تو گفتی سراسر بخون کرده رنگ
سنانهای خطی ده بالا دراز یکی پرچم سرنگون برفراز
بشهری که اکنون بخوانی هفوف که نیش هجر بود و نمی اشتوف
نشست جهاندیده ئی بود نیو یکی جا بهندی چنانچون خدیو

خردمند و دانا و سنبر بنام | بامن خرم بسی شاد کام
فراوان زر و سیم و تالانه داشت | بشهر هجر کاخ شاهانه داشت
ببهرام و آئین او بگروید | گنجور او گنج خود بسپرید
سنجر بشان خود قرمطی نام داد | همین دخت خود را ببهرام داد
سپاهی بفرمان او شد بسیج | بکشتی گذر دادشان از خلیج
سنانهای خطی کمیف داشتند | ازان در سوی بصره بگذاشتند
چو از شهر احسا برون تاختند | بشهر ایران هم انداختند
که با لشکر قرمطی پیچ راه | نماند تهی زین پس از سپاه
همه شهر را پاک غارت برند | همه مردمش را اسارت برند
جهانجوی آگاه گردنفراز | یکی لشکری زین نشان کرد ساز
با ایرانیان گشت یاری کنید | بجنگید و دشمن فراری کنید

که تشبار و نفاط و آژبه نیز | غنیمت رساندندتان از گریز
من این جنگ را خود شوم رهنمون | کنم رود اروند را جوی خون *
سپاه و سپهدار پرخاشجوی | ز دریا بجنگی نهادند روی
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ | بدروازه بصره برخاست جنگ
ز هر سو بخونریختن تاختند | گرفتند و کشتند و انداختند
بدانگونه کشتار شد پیش رود | که جز بر تن کشته رفتن نبود
جهانجوی قرمط یکی حمله کرد | که عباسیان را نماند ایچ مرد
نهادند بر جا سلیح ستیز | چه نفاط و تشبار و دبابه نیز
بجا بر نهادند و بگریختند ** | همی جنگیان خونشان ریختند
سپاه از پس پشتشان تاختند | گرفتند و کشتند و انداختند
سپهدار عباسیان شد اسیر | فراوان هم از لشکرش دستگیر

از آن جنگجویان نیزه‌گذار | سپاهی که آمد ده و دو هزار
یکی ز آنیان زنده بیرون نرفت | مگر کز بزرگانشان سی و هفت
که با بند و زنجیر و کُنده و کمند | چنانچون اسیران نهادند بند
کز آن مایه لشکر بدند اندکی | وزیشان سپهدارشان بد یکی*
که او را یکی قرمطی با کمند | گرفتار کرد و دو دستش ببند

طبری*

سرزنش کردن سالار قرمطی خلیفهٔ عباسی را بخون خواری

ببردندشان پیش سالار گرد | جهاندار بهرام با دستبرد
بدژخیم گفت این سی و هفت مرد | بشمشیرشان پاک کن از نبرد
مگر خون سالارشان را مریز | نگه‌دار او را بگاه ستیز
وزان پس جهانجوی با فرّ و جاه | نشست از بر اسب شاهین چو شاه
بیامد بجائی که لشکر غنود | که آزادگان را سراپرده بود

بجز مهتران پس خداوند جاه | ببردند عباس را پیشگاه
نماینده جنگ سالار کیش | ببردند با دست بسته به پیش
چو بهرام لختی بدو بنگرید | پیاده شد از اسب و خویش چمید
دو دستش که بسته بزنجیر بود | رها کرد و بند از برش برگشود
نشست و نشانید نزدیک خویش | سخن گفت لختی از آن کم و بیش
سپس گفت با او که سالار تو | نیندیشد از رنج و تیمار تو
خور و خواب و آسایش و بوی و رنگ | گزیند از آن مه پاره شوخ و شنگ
جهانداریش را همین با بس است | بزرگی سزاوار دیگر کس است
اگر پیشوای ترا بود داد | نبودی بدین مایه بیکار شاد
کسی را که در جنگ کردی اسیر | بخونش نبودی بدینسان دلیر
که زنده بدارش بیاویختی | ز کامش همی خون فرو ریختی

چو بردارش اویختی واژگون   ز حلقش فروریختی آب و خون

سرش رو بپایین دو پا بر درخت   بیک دست بسته یکی سنگ سخت

سه روز و سه شب زین نشان بر فراز   نه مرده نه زنده دو بیننده باز

اگر پیشوای تو دین داشتی   ستم را بدین پایه نگذاشتی

که از کام سر باز گشته اسیر   بدندان کشیدن براری نفیر

جدا سازیش گوشت از استخوان   ز کامش بخنجر ببری زبان*

کسانیکه نامی ببد گشته اند   کجا دشمنان را چنین کشته اند

نه فرعون کرد این ستم نه نمرود   که کرد؟ آنکه دین را نبود رهنمون!

اگر بود سالار تو بت پرست   بدینگونه کشتن نیازید دست

تو گوئی که دین ترا رهبر است   نماینده کیش پیغمبر است

کنون تو مسلمان دانش پذیر!   سبکمغز و ناداِنشتری یا حمیر؟**

* طبری.
[illegible]

** [illegible]

نامه بهرام قرمطی بسالاردین معتضد

ولکن من از کشتنت بگذرم   بتو نامه ئی نامور بسپرم*

که آنرا بخوانی بسالار خویش   گزین پس بداند ره ورسم کیش

کسی را که باشد بدین پایه کین   که بت داگه نامد خداوند دین

دوات و قلم برگرفت از دبیر   یکی نامه بنوشت بارای ویر

ز بهرام بهرامیان بوسعید   که هم بیم از وهست وهم زو امید

بسالار آئین عباسیان،   که نشناسد او سود خود از زیان

گر ایدونکه داری بسر رای و هوش   باندرز من بیری نیز گوش

بیاسائی و شاد مانی بخویش   اگر برکنی دل ازین مرده کیش

زسرکرده و بنده و برده ات   وزان نازنینان پرورده ات

چو دل برکنی خلق گیتی ز رنج   بیاسائی و شادمانی گنج

کنون تشنه و خنگ بیجا مکن   وزین بیشتر خویش رسوا مکن

* [illegible]

سر خویشتن گیر و شاهی مخواه | بکشتن مده مردم بیگناه
که این پادشاهی بنام من است | امام زمان نیز امام من است
که دور از تو پنهان کند زندگی | همی تا بسر آید این بندگی (۱)
که تو مرده خواهی شد و زنده اوست | جهان را بشاهی برازنده اوست
نگه کن که هر چند کردم درنگ | که اندیشه‌ات را بدانم ز جنگ
ندانستم این کژی و بیهشی | ستمکاری و کین و مردم کشی
چه فرّی و جاهی بیفزایدت | وزین بد چه نیکی بکار آیدت
تو آگنده‌ئی این همه گنج و چیز | که خلقی بکشتن دهی این ستیز
جهانی ترا بنگرد خوار و پست | پرستار دین باشی و خود پرست
ز روزی که من برگرفتم خلیج | تو هر بار کردی سپاهی بسیج
فرستادی و سازکردی نبرد | چه بردی بجز رنج و تیمار و درد
بجز اینکه از لشکرت سی هزار | بشمشیر ما کرده‌ئی برگذار
بما بر فزود و ز تو کاستی | نبردی بدیگو نه آراستی

تاریخ کامل
بروکلمان

اگر باز هم بر سرت خود سریست | ترا خوی خونریزی دیگریست
ز پیکار با تو نداریم باک | که تو زودتر گشت خواهی هلاک
چو این نامه بنوشت سالار کرد | بعباس بن عمرو غنوی سپرد
چو شد کار پیکی بدو برگذار | گرفت و ببغداد شد رهسپار
بیاورد لشکر ده و دو هزار | بکشتن همه داد و برگشت زار
چو سالار دین نامه‌اش را بخواند | بگفتار و کردار او خیره ماند
چو نعمی بدین نامه بسپرد هوش | باندرز بدخواه خود داد گوش
دگر جای پیکار با او ندید | وگر دید لشکر بدو کم دید
کسی را بجنگ یلان دل نبود | که کاری چو آن جنگ مشکل نبود

نظم نوین و مجلس شورای کرمتیان

کنون سرگذشتی کنم آزمون | که نشنیده‌ئی زین نشان تاکنون
ببحرین و آن نظم نو بازگرد | که بهرام فرزانه آغاز کرد

چو گشتاسب بهرام آن بوم و مرز   گزین کرد مردان با جاه و ارز

ازیشان که بودند با رای و داد   یکی مجلسی کرد و آیین نهاد *

ز دهبان و از شهری و کشتکار   ز هر کس که فرهنگش آمد بکار

ده و دو نماینده دانا و راد   گزید و نشانید در جای داد

کجا شش خردمند برزنشست   شش دیگر آن جمع را زیردست

یکی مجلس کرد با فر و داد   که عقدانیه نام آن بر نهاد **

پژوهشگر و رهبر و دین پژوه   نشسته بایکدیگر همگروه

چو بهرام گشتاد آن انجمن   ده و دو نماینده با رایزن

بفرمود یکسو نهادند تخت   نشسته مردان آزاد بخت ***

برازنده شش مرد فرهنگجوی   یکی بهر دین وان دیگر بگوی

دو دیگر یکی را بکاوش نهاد   دیگر را نشانید دیوان داد

بپنجم نگهبانی بوم و مرز   ششم تاوه و تول و خواتق و ورز

پس پشتشان تخت دیگر نهاد   نشیمن بیاران ایشان بداد

* [illegible] آیین قانون

** بندل جوری گوده

*** [illegible]

بازان ، معاون ، تول ، تاوه [illegible] [illegible]

وزان پس بفرمود زان ویرگاه   نهادند برتر یکی زیرگاه

که سالار کشور بران برنشست   نمایندگان پیش او زیردست

* بندل جوری

نهادن سالار قرمطی مجلسی بنام خانهٔ ملی *

وزان پس ده و دو دبیر دگر   ز مردان دانشور و دادگر

بیاورد و جمعی دیگر کرد ساز   گروهی نیازان و هم بی‌نیاز

که بیت الجماعه نهادند نام   وزان خانه گیتی نهاد و دام *

بسرمایه اش برفزودند چیز   ز دارندگان پنج یک بود نیز

بکشور هر آنکس که بیچاره بود   که رنجور و فرتوت و بیکاره بود

ازین انجمن روزیش بود ساز   بکشور نبود ایچ کس را نیاز

و دیگر کسانی که دانا بدند   بفرزانگی ها توانا بدند

نیازان و بی نیاز ، نفقه ، [illegible]

* [illegible]

برنامه فرمانروائی کرمتیان

بدربار بهرام گرد آمدند — در داد و مردانگی برزدند

یکی نغز برنامه کردند ساز — بکشور جهشه راه نیاز

نخست آنکه دهقان ورزنده بود — بدینار و درهم گذارنده بود

که در روزگارش نبرده است رنج — مگر رنج بخشی و بسیار گنج

ازو باید این گنج یکجا گرفت — نباید برین کار پروا گرفت

مگر آنچه می بایدش داشتن — نباید ازو پاک بر داشتن

همان گنج او کرد باید رسد — بدرویش و مسکین و هر کس سزد

دوم آنکه پندار زن را ز مرد — چه مایه کمی است درکارکرد

که باید ز هر نیک و بد برکنار — که نیمی ز مردم نماند زکار

سوم آنکه دادار پروردگار — بما جاودان داده است اختیار

چهارم که دشنام و بی حرمتی — نگوید کسی کو بود قرمتی

پنجم که برکشت و گلزار و باغ — به هر جا که هست از نشیمن سراغ

ازین پس نه باج است و نه زر بها — جهانی ز بیداد گردد رها

ششم هر که را خواهش همسری است — ز یک همسری بیشتر خودسریست

کسی کو بگردد ازین رسم و راه — بکیفر رساند ورا دادگاه

هفتم که بازارگان هر که هست — ز مجلس یکی ترزه دارد بدست

نوشته بران کرته اش رسم و راه — دگر پیشه و نام و آرامگاه

وگر باربر دارد و رهسپر — اگر هست کشتی وگر باربر

بگردش کند آزماینده یاد — نیارد کسی سر بتابد ز داد

جهاندار دانای گردنفراز — همه کارها زین نشان کرد ساز

مرگ بهرام ابو سعید گنابی کرمتی

چو از سال هجری سه صد برگذشت　　بازدگان ربح بیر گذشت * در قاموس الاعلام سالی سعید ونیم

سپیده دمان ماه دی روز تیر　　جهاندار بهرام روشن ضمیر

بیامد بگرمابه ناساز ساز　　آسودنش بود نفسی نیاز

گروهی کز و خونی و پست و شوم　　نهانزوی و بدخون و بی‌زاد و بوم

برابش چو دزدان کمین ساخته　　ددان رگه بر سرش تاخته

ز بس دشنه و خنجر و تیغ و گرز　　تن چنگیش سرنگون شد چو برز

زگرمابه و کوچه و رهگذار　　خروشی برآمد ز مردم بزار

بشهر و ده و هومه و بوم و بر　　ز شیون زمین لرزه شد بام و در

همه پیش تابوت او زیستند　　برگش همه زار بگریستند

همه جامه‌ها نیلی و داغدار　　همه چشم‌ها خونی و اشکبار

ببحرین و اومان و شام و دروز　　بکرمان و شیراز و اهواز و خوز

همه داغدار و همه دردمند　　خراشیده رو خاک کرده بسر

سه روز و سه شب مرد و زن سوگوار　　سیه کرده دیوارها بقار

سر گور او چند شب زیستند　　بمرگش زن و مرد بگریستند

چه خواهان مهر و چه جویای کین　　سر راه ما مرگ باشد کمین

چو رهزن بتازد بهر رهگذار　　وگر عمر ما گنده از هزار

نشستن سلیمان بهرام گناپی بجای پدر

بکاهید رنج از دل دردمند　　ازان پس که بگذشت نه روز چند

چو بگذشت چندی زغم کاسته　　نماینده‌گان مجلس آراسته

خدیوجوان را سه فرزند بود　　فراوان کس و خویش و پیوند بود

سلیمان که همچون پدر نام داشت　　خردمندی و زور و فرجام داشت

به خردی بجای پدر برنشست | نشسته آزادگان زیردست
نمودند یک یک بگفتار خویش | که ما را نباشد بجز جنگ کیش
سلیمان که سالار بیدار ماست | گرامی تر از چشم دیدار ماست
کنون جای بهرام بهرامیان | بگیر و فرو بستن تنگ بسته میان
بدو دست پیمان برافرازیم | بسالاریش نیک بشناسیم
که زاید ز شیر ژیان شیر نر | نه هر پیکری زر ناب است زر
نخواهد شدن مایه هرگز تباه | ز بیخ درخت است بر شاخه راه
وز آن پس بنامش درم برزدند | بروی دگر سکه بر زر زدند*
بر آن سکه اش ضرب نام ولی | امام زمان دودمان علی*
به یک رو رقم ساخته فرّ تکین | بروی دگر نام ایرانزمین*
یکی خطبه با نام او راندند | سلیمان بوطاهرش خواندند
چو بر جایگاه پدر برنشست | بجنگی سزاوار بگشاد دست

سلیمان بوطاهر و فرستادن کاکائی و شیرازی و برقعی را

ببصره و کرخ و بغداد و سوریه

جهانگیر و جاسوس و کارآگهان | ببصره فرستاد با همرهان
گرا پادشاهی و گاه مهی است | در کامیابی او آگهی است
سلیمان بهرام با فرّ و جاه | دل آگاه بودی برین رسم و راه
کبوتر فرستاد با نامه بر | نهاده بهان نامها زیر پر*
به بغداد و بستان و سوریه نیز | فرستاد با کاغذ و کاب و ریز
جز از دیگ یاران کی برقعی | دو دیگر چو شیرازی و کعکعی*
ببصره درون برقعی داشت جای | بکرخ مهین کعکعی را سرای*
که از شیعیان بود و با فر و کام | سر توده رافضی داشت نام
بر صافه شیرازی خوش نویس | بر فرز و بتعلیق و گشته رئیس*

نویسنده بوده و هنرپیشه بود　　نماینده رمز و اندیشه بود

زبانش تپس دل و دلش پشت راز　　ازین سر بدان سرسپیری دراز

داستان کاکائی و ساختن مهری با گل سفید که پاک نمی شد

و بازوی هر جان قرمطی را مُهری کردند

--

کنون سرگذشت یکایک شنو　　که با فارسی داستانی است نو

نگفت ایچ کس زین نشان تا کنون　　خردمندشان خام و بی آزمون

نخست از کاکائی کنم انتخاب　　که من گفتگی خوانده ام در کتاب

باستان بُرد و بتیم براز　　یکی گرد بود از یلان تن براز

کُردی کاکائی و کاکویه بود　　نشستنگهش شهر ماروبه بود

ز نامیده بودان زمان گوی گنج　　دل شهر ایران بد و داشت رنج

بجائی که شیرین نشین یافتم　　فرستاده قرمطی را کنام

ز کاکویه هرگونه بد راندند　　در اشتیان داعیش خواندند

با ایران و بغداد دوان بوم و بر　　ز شهری و روستائی و برگزید

ز هر سو فراوان بگیج آمدند　　ز آئین ایمی داستان برزدند

جوانان و مردان باراي و هوش　　بفرمان کاکی سپرده گوش

بسی رنج بردند در کوی گنج　　بفرهنگ نو برگرفتند رنج

چنان بد که کاکوی با داد و هوش　　یکی افتراعی نو آورد پیش

یکی خاتمی از گل پخته ساخت　　ببازوی هر قرمطی بر شناخت

که هرگز نشد نقش گل شسته زو　　چنین یادگاری نگهی از رو

که بشناختی قرمط از کار　　بدانسان که پس از این این بود گاه

داستان شیرازی و دلیری او و هنگام بازرسی
وکشته شدن او بفرمان خلیفه عباسی

زشیرازی آموزگار راست   وگر رای جاسوس خواهی جداست

سر دودمان بویران باشد   یکی تاجر بود ناسپس گماشت

چو ساسانش گنده یافت از بیخ و بیت   بستیغه و گیزرون داشت زیست

پس راه دیدار چندین گرفت   وزیر رای دستور و آیین گرفت

بکرخ آمد و کیش برگشاد   بخوباوکان درس آیین بداد

فراوان بدو قرمطی شد پدید   چو سالار دین این خبر باشنید

سراسر بدستور بدین بگفت   ز چیزی که از کار جویان شنفت

علی ابن عیسی که بودش وزیر   شنید آن سخن ای فرمان پذیر

فرستاد جُندی دجانداره بند   زبانگیر و مُفتی نشانید چند

بپرسید چندی و پاسخ شنید   سخن های دور از درنگ دنوید

بدو گفت دستور کای پر پرست   چرا باطنی بستی ای چیره دست

بدو گفت شیرازی راستگوی   تو با سوی باطن چرایت روی؟

[illegible]

تو هم باطنی باشی اگر بشنوی   بگردی و بیدانشی نغنوی

بدو گفت دستور یاوه گو یا   یکی از تو پرسم بگو ای سیوی

گرامی شناسی که در کار هاست   زیاران دیوان و دربار هاست

وگر از سپاه است و گنداورست   بزرگ است و فرماندهٔ لشکر است

وگر لشکری است و پیما بیزر   چه در کار دیوان چه اندر ستیز

که او قرمطی هست و هم دین تست   گرایید و گفته نامش بگوی درست

بدین خواهش خنده ای زد بلند   به آواز گفتش زهی ارجمند

بدین رای و دانش شدستی وزیر؟   زهی مرد دانای دانش پذیر*

بگویم که یاران و خوبان که اند   کدامند و نام و نشانشان چه اند

که تو برکشی یک یک را بدار   وزان راد مردان برآری دمار*

وزیر سبکمغز ناهوشمند   بدان پاسخش داد دشنام چند

[illegible]

ببردند او را بنزدیک دار / بآهن تنش ساخته استوار

بدوشاخه بستند او را بلند / سه روز و سه شب زنده و دردمند

ترا نیز اگر هست فرزانگی / ز شیرازی آموز مردانگی

ویران کردن و آتش زدن مسجد براد مسجد رافضیان که قرمطیان جمع می شدند و سوختن چند هزار نفر

یکی مسجدی بود نامش براد / ببغداد شیعی نشین کوی داد

کزاش مسجد رافضی خواندند / که دشنام اصحاب دین راندند

ببزم و بسور و بسوگ و بجشن / بعید و بآدینه و روز جشن

هزاران زن و مرد و پیر و جوان / چه شیعی چه سوفی چه روشن روان

زبان را پر از سب و دشنام و طعن / باصحاب دین آزمودند لعن*

گروهی که با شیعه دشمن بدند / دمان سوی اصحاب فتوی شدند

بدرگاه و دربار و دیوان راز / بسالار دین شکوه کردند ساز

که این رافضی‌ها چه‌ها می‌کنند / چه آشوب و غوغا بپا می‌کنند

وزیر ستمکار جویای کین / بهر سو برانگیخت فریاد دین

بچالاک بیامد بدیوان خویش / ز بیدین سخن گفت و بدخواه کیش

ز مفتی و قاضی و یاران دین / طلب کرد فتوای آزار کین

نوشتند فتوا بخون ریختن / ببستن بکشتن بآویختن

وزان منبر و صحن و محراب باز / نباید نشانی بماند باز

برفتند کارگران دو هزار / ببستند برگرد مسجد حصار

براه پزیت ببستند راه / بیامد ز هر سو فراوان سپاه

همی چوب و هیزم کشیدند زود / بخروار بر هم نهادند کود

نهادند برگرد مسجد قطار / ز سقف و ز هیزم بخروارها

بنفط و با آتش زن و منجنیق / ز درگاه مسجد برآمد حریق

ز محراب و ایوان و جای نشست / ز صحن و شبستان و ز حجره رست

ز منبر ز گنبد ز جای اذان — همی دود و آتش برآمد از آن

هزاران زن و مرد و برنا و پیر — ز آتش بیامیخت نفت و قیر

یکی زنده بیرون نشد زان میان — نه خرد و نه فرتوت و نه نوجوان

چو خورشید بنشست رخ روز — زمین شد ز آتش چو بستان فروز

نه مسجد بجا بود و نه بام و در — نه گنبد نه منبر نه راه گذر

مگر بار خاکستر و قیر و قار — که چون پشته‌ای خاک بر هم سوار

چو آتش در آن مسجد انداختند — جوانان کاکی برون تاختند

ز بصره با حسا برفت این خبر — که شد مسجد کوخ زیر و زبر

بفرمان سالار دین گرم و تفت — ببردند با هیزم و چوب و نفت

ببستند برگرد مسجد حصار — که بر مردمش بسته شد رهگذار

نبود ایچ ره از بالا و زیر — ز بس دود برخاست از نفت و قیر

همی ناله و شیون و جوش و شور — ز مردم برآمد به نزدیک و دور

تاختن سلیمان بوطاهر بوسعید بهرام جنابی با سپاهیان قرمطی بمکه و کشتار حاجیان و خراب کردن کعبه و سنگ سیاه

کنون لشکری بیکران بسیج کنیم — که با کشتن حاجیان حج کنیم

خردمند مردم نبیند عجب — که کردار بد زود یابد حسیب

گر او دو گناه تو بر گر تباه — گر از مکافات باشد گناه

گر از بدگشتی به آراسته — نبودی جهان خرد و خواسته

چو آن آگهی را با حسا رسید — بدربار بوطاهر بوسعید

گردان و مردان و سرکردگان — بیاران وابسته و بستگان

هر آنکس که بود از یلان سینه شهر — جوانان که بازوشان بود مهر

خبر داد و سامان ده و آماده کرد — سپاهی ز گردان آزاده کرد

منادی برانگیخت از هر سوئی — ببصره فرستاده شد نیروئی

خبر شد و تا برکشیدند جار — که آداب حج بود باید بکار

چه یاران وابسته چه زیردست — چه هرکس که او هست یزدان پرست
چه هرکس که در کیش بود راه راست — که از دین آن بت پرستان جداست
بآیین کیفر بفرمان کیش — یکی هیچ بایسته دارد به پیش
گشتن جستن بجز نخچین — بدو ساخت بر زنده او تحین
طواف است و حج است و احرام ما — نوشته بخون در جهان نام ما
بپایان رسانیم رسم ستیز — اگر خون همه بریزیم نیز
بگفتار بسیار پرداختن — توانیم کشتن برانداختن
خبر شد سوی مکه کآید سپاه — سلیمان بوطاهر کینه خواه
ز مردم پلنگان درنده اند — چو سیلاب دریا شتابنده اند
همه باره با تیغ و دل او چو سنگ — همه سخت جان همچو شیر و پلنگ
نه دین و نه آیین مگر کین و زور — چه مردم بد دار ایشان چه مور

جهانجوی به خوی خونخوارشان — سلیمان بهرام سالارشان
چو خواهد سپاهش بر انگیختن — چه نوشیدن می چه خون ریختن
همه مردم مکه گریان و زار — که با خون شود روزشان گیرودار
بکعبه گرفتند مردم پناه — یکی سوی خان دگر برد راه
بمکه نیایند ماندن شریف — چه قاضی چه مفتی چه ملای ریف
دیگر آنکه فرمانده مکه بود — بصنعای با مادران تاخت زود
چه شرطی چه جندی گروه گروه — پراکنده در دشت و هامون و کوه
یکی بر دیگر شد پناهنده نیز — اگر او ندانست راه گریز
وز آنسو سلیمان بهمراه شاه — برون کرد و سان دید خیل و سپاه
بشاهین شیر چنگ فولادپای — همی راند پیش سپه بادپای
ز بحرین و عمراه و آن رهگذار — گذر کرد و از کوه شد رهسپار
بشام و لبنان و حمص دور — بکشتار و تاراج بس بر و روز
وز آن پس سوی مکه شد رهسپار — مگر تا چه آید بفرجام کار

چو یک هفته بر این گذشت — نگه سپیده دمان روز هشت

پدید آمد از کوه آتش سیاه — رستم ستوران بفرزید راه*

ز گرمش که هامون شود دادگون — برآمد ازین بوی خون**

بهر سو زن و مرد و پیر و جوان — گریزان و از بیم جان ناتوان

وزان پس که گیتی برآمد ز روز — زمین آتشی شد هوا بیفروز

بزرگان که از جان بیدریغ — به یک دست قرآن به یک دست تیغ

همه جامگان سرخ برنا و پیر — همه پا برهنه همه سر بزیر

همه درویش و بی برگ و خوار — برفتند با هم همه چنبوار

چو پیدا شد از دور سالار دیو — ازین سو وزان سو برآمد غریو

چه ملا چه دیوانی و چه دبیر — چه قاضی چه مفتی چه برنا چه پیر

همه سر نهادند پیشش نوا — که بخشیده است از بزرگان روا

چه گنج و چه گوهر چه سیم و چه زر — چه خواهی بریزیم از پا و سر

بیا تا شویم پیش رستم به زار — پشیمان نباشیم زین کارزار

[illegible]

** [illegible]

ز گشتار برما نه غارت رواست — که این شهر یکجا بهشت نواست

همه مومنان ترا بنده ایم — ترا با امامت پرستنده ایم

کنون هرچه شایان فرمان توست — برآئیم زین آزمایش نخست

وزان پس بباید پرستندگی — چنین باج و پیمان و پایندگی

ز تو پادشاهی و فرمان و داد — تو خوشنود از ما و ما از تو شاد

سلیمان چو این لابه شان را شنفت — بخندید و با لاغ و تسخر بگفت

که گفتارتان از در نغز نیست — شما را سزاوار و ما را بدیست

ز گشتن روانند شما را و لیک — نباشد سزاوار ما مرد نیک

من این راه دشوار را نسپرم — که بستانم این باج و برگذرم

من این رنج بر خود نکردم روا — که بستانم از زر و دستان نوا

من این راه بسپردم از جای دور — کجا برکنم بیخ بیداد و زور

مگر برکنم زین نهان بیخ و بن — براندازم این رسم و راه کهن

من این خانه بت کنم واژگون | دگر جاودان تیغ یازم بخون
من این خانه را برکنم بیخ و بن | که از وی چو افسانه آمد سخن
درین خانه گر زانکه سنگی سیاه | خدای تو هست ای بسنگ سیاه
دلت را ازین سنگ خارا بهم | من آن را کنم با تبرزین دو نیم
گر زین پس با فرومایگان | گذر دیگر گردش چو دیوانگان
همه ساله صدها هزاران هزار | کنی لاشه حیوان بدور گذار
بهر جا که تو برنهی پای خویش | همه خاک خون بنگری جای خویش
ز بس خون حیوان بجز آن دین | ز عهد کهن ریخته بر زمین
نه خاک و نه دشت و نه هامون بود | همه کشته و لاشه و خون بود
ز بس ریخته خون حیوان بخاک | برآید همی بوی خون از مغاک
خدای تو ای ابله بت پرست | بجز سر بیگانه‌ات هست
خدیو جهانگیر ایران پرست | بگفت و بشمشیر یازید دست
عنان داد و با لشکرش حمله برد | بشمشیر خونریز سامان در سپرد

برآمد خروش و غو و های و هوی | ز بام و در و راه و بازار و کوی
بهر کس که در کعبه حج کرده بود | پرستش بدان سنگ و بت کرده بود
سرش را بخنجر بدو پاره کرد | کسانش همه نیز آواره کرد
زمین را بخون مسلمان بشست | بجز کشتن حج گذاران نجست
سوی کعبه از هر دری تاختند | همی کشته بر کشته انداختند
ز باب السلام تا بباب الصفا | زمین فرش شد با سر و دست و پا
همه چاه زمزم پر از کشته گشت | بخون بام و میزاب آغشته گشت
ز محراب تا پیش باب العبور | آخور همی شد اسب و ستور
مقامی که بد ویژه شافعی | دگر مالک و حنبل و رافعی
که با هر امامی صفی بسته بود | همه دست با نیز پیوسته بود
سپاهی قرمط بشد با شتاب | بزد سوخت و آتش فرو ریخت آب
دگر حاجیی را بدم سمند | ببست و بمسجد دوانید چند
وزان پس سرش را بشمشیر تیز | برید و بمنبر بیاویخت نیز
ز دروازه مکه تا پیش در | زمین فرش شد با پی و دست و سر

فرسانی و تازی و ترک و زرود | چه مصری چه بربر چه از زنده رود
بمسجد بهنگام حج سی هزار | سرانشان بشمشیر شد برگذار
همه محرم و حاجی و در حریم | بپاینده سنگ و رکن و حطیم
چو روز سوم بود بنمود چهر | بباریده آتش همی از سپهر
همه کوچه با فرشش آغشته بود | وزان کشتگان بر روی پشته بود
برآمد همی از زمین بوی لاش | ز بس کشته و خون و زخم و خراش
همی لاشه بر لاشه انداخته | فراوان بزخم فرو ساخته
دو سال و دو نیم برگذشت و ... شد | دی ماه روز سپندارمذ
ز تاراج مکه برآمد سه روز | چهارم که بفروخت گیتی فروز*
سلیمان بو طاهر بوسعید | خرامید و بر بام مسجد چمید
خروشی برآورد کای گمرهان | کنون فاش شد بر شما این نهان
که این خانه کعبه بتخانه است | که با دست من پاک ویرانه است
پرستیدن پاره سنگ سیاه | شما را همی بس بدست این گناه
که بستید بر پاک یزدان دلیر | نباشید شرمنده و سربزیر

* [illegible]

که بتخانه را نیز بیت الحرام | بخیره بسی برنهادید نام
وز آن پس بپیشش نهادید سر | ز پروردگار جهان بی خبر
نهادید سنگی سیه برفراز | نمودید بیچون بر این نماز
گر ایدون بهندوستان بسپرید | به بتخانه هندوان بنگرید
همین رسم قربانی و الهی است | همین آدمی جمره و همین کمرهی است
دران بتکده نیز مروه و صفاست | بجای براهمنان بر جاست*
من این سنگتان را کنم برده نیم | بدانتان نمانم ازو رنج و بیم
کز این پس نه چون هندوی بت پرست | برین سنگ بی جان بمالید دست
چو گردان شنیدند آواز وی | سخن های دلچسب و دلباز وی
بهر کوی جشن شادی برافراخته | ستانهای خلقی برافراخته
همه شادمان و همه پرفروز | براتش رسانند شب تا بروز
ز سوی دگر هر که در شارسان | تن زنده در بر ولرزان کازان
گرفتار رنج و غم و داغدار | بمرگ عزیزان خود سوگوار

* [illegible]

چو دو بهره گردد از آن شور و جوش … بهر شارسان چون ستوران خروش

نه کوی و نه بازار و گاه و سرای … نه آبادی و خانه و کدخدای

همه شهر خاموش چون گورسان … نه معمور جائی و نه سورسان

ز تالان و تاراج و خرج و خراج … ز شاه و گدا و ورگر و ساو و باج*

ز دینار و درهم ز همیان زر … ز الماس و یاقوت و در و گهر

ز کمخاب و زربفت و دیبای زرد … حریر و دو پود و دگر لاجورد

ز گلریز و آویز و بند کمر … ز انگشتر و دستبند گهر

ز هر گونه ای یاره و طوق و گوی … قدح ای پر عنبر و مشک بوی

ز الیاف زر بافته نیز فرش … دگر بسته ای پر ابریسم و کرش

ز هر گونه کالای گوهرنگار … ز ابریشم و پوده و شال و بنار

سلیح فراوان و آلات جنگ … سنان و زره خود و تیر خدنگ

همه آلات رزم و چه ابزار کار … ز هر گونه اسباب انبار و بار

ز هر گونه ای تنگ و می ابریز جام … ز پوشیدنی های دیگر تمام

ز رنگی تون و دارا و گلشن نفش … بسی گلشن زرد و سرخ و بنفش

درم نیز خروارها با زریک … ز تاراج چینیان مرده ریگ

ز شمشیر رومی و پیکان و ترگ … سپرهای پوشیده با چرم گرگ

گرانمایه کالا ز هر گونه چیز … چه دینار و چه درهم و چه پشیز

زره خود و شمشیر گوهر نیام … مرصع نمد زین و زین و لگام

فروزان گهر بر عصائی دراز … که موسی بدان اژدها کرد ساز

دگر جامه مریم و گوشوار … که در کعبه بود از زنان یادگار*

متاعی که در خانه کعبه بود … شتروار یکجا سر بر فزود**

دگر آنچه از مکه و بومه برد … که با ساربانان بختی سپرد

بتاریخ از این نشان گشته ریز … ز هر گونه کالا و هر گونه چیز

شترهای بختی همه زیر بار … شمارش نه بیش و نه کم سد هزار

چو این کرده شد رزمجوی زیان … ستاننده کین از تازیان

بیامد کجه تیز زین بدست — بیک ضربه سنگ سیه را شکست

برآورد و بنهاد سربار بار — جهان یادگاری چنین کرد خوار

ز دینار پنجاه و پنج صد هزار — هم از درهم سیمگون بی شمار

ز فرش و ز پوشش ز آلات بزم — هم از تیغ و شمشیر و ابزار رزم

هم از گوهر و لعل و یاقوت نیز — غنیمت ز هر گونه کالا و چیز

سوی رهبر فاطمی با پیام — فرستاد چون شیعه بُهم امام*

* [illegible]

چو خواهی پس از مرگ اندر جهان — نماند مگر نام نیک نشان

نباید که بدخواه باشی بکس — کز آن بد که کردی بد آید بپس

ز تخمی که دست ستمگر بکشت — درختی شد و بیکری یافت زشت

گنه کار زآن سیه کار پست — که او بیشتر بر بیازید دست

همدین شدند

چو آن مرد کشورگشا گشت باز — [illegible] بیشمار

بحرین و داومان و اهواز و خوز — ز اسپاهان و لبنان همی تا دروز

ز پشتویه و دشت بستام [illegible] — همی تا [illegible] و فاش

مدرهای ایران و دریای هند — یکی تنگه بینی ز دامان سند

کز آن تنگه نامیده با هرمزد — [illegible] دریا فرزند *

گهی بیشه از دور بینی در آب — پر از سبزی و تیرگی چون سراب

ازان مرز من تا بپادار و شیر سی و شش جزیره ست بالا و زیر

که با پهلوانی شغستان بود همه بیشه و باغ و بستان بود

وزانجا ببصره ز بصره بسور بکوه دو چشم و بدریای شور

همه سر بسر گوره کاویان و آزد و چو بهران و چو مابیان

دگر گوی سابنگ و باینج بز کلیسای شاهین وان اسپریز

ز سلقه تا جایگاه تمیم ز کوه نمک تا بهوم ردیم

ز هرورزی و سوری و گنب مار ز خوره وکان تا باسان زار

هر بوهر هر فابه دگر کابیان چه شاپور و هه زاره و داریان

همه پیرو رای بهوین شدند سلیمان بوطاهری دین شدند

مرگ سلیمان بوطاهر و نشستن شاپور بجای پدر

چو شد سالیان سیصد و بیست و تهی شد ازان نامور گاه زیب

بروز ابان ماه دی گاه دیر تنش شد پر از لرزه و گشتر یر

بهفت آن شب و بامدادان بگاه سرامد برو گردش سال و ماه

بزرگان بعقدانیه رایزن نشستند با ستبر و انجمن

وزان پس که ان انجمن گشت ساز دو هفته همان آزمودند راز

وزان پس بفرزند سالار نیو که شاپور نامیده بودش خدیو

سپردند ان تخت وان بارگاه ورا نام کردند شاپور شاه

کشتن طاهریان سه هزار ایرانی قرمطی را و ساختن مناره
و ازان گشتن بر بالای سرهای بریده

چو روز دگر شد بآیین داد بعقدانیه رفت و پیمان نهاد

چو شد سالیان سیصد و شست و یک | دگرگون بگشت اختران فلک

هم آنگه خبر از خراسان رسید | که از آل طاهر چه آمد پدید

چنان بد که در سال پنج و دویست | که مامون بشهر خراسان بزیست

سپهدار او طاهر ذوالیمین | باورد گه چیره شد بر امین

بریده سرش را بفضل ابن سهل | فرستاد با مهر و پیمان [illegible]

وزان پس که مامون از آن بوم و زاد | ببغداد تخت بزرگی نهاد

خراسان و گرگان بطاهر سپرد | بدین نحو شد سالیان نامبرد

بشهر خراسان نهادند گاه | چو بغداد بویرانه بردند راه

بماند بشهر خراسان و پس | بزابل بکابل بتون و تبس

بسی انجمن ساخته بد نهان | چه از زیردستان و چه از مهان

همه دشمنان باطن و خرمی | بگرگان و گیلان و ایران زمی

وزان تخمه طاهر نابکار | سه بیدادگر بود فرمانگذار

همه دشمن دین فرهنگ بند | با ایرانی و با ملی جبر بند

نهادند پرسو بسی بازجوی | ز باگیر و جاسوس و ناسازگوی

به هر گوشه‌ای آمد از مرورود | خزاعی و تازی و ترک و جهود

نخست از خراسانیان صد هزار | بدژخیم کردندشان برگزار*

وزان پس ز گرگان و سامان گیل | ده و سه هزار دگر زنده پیل

بر و بچه‌هاشان بریدند سر | هم از ری هم از گوشه‌های دگر

بریده سرانشان چنانچون منار | نهادند بر یکدگر استوار

بدان بر مؤذن گفتی اذان | اذانی که دین دور بودی از آن

به هر پنج نوبت که کردی نماز | مؤذن بسر بر شدی برفراز

نمازی چنین باز بردی بجای* | چو رسم اذان آوریدی بپای*

* [illegible]

* تاریخ [illegible]

آگاه شدن مجلس عقدانیه و آماده شدن شاپور برای جنگ و کشته شدن او بتیغ فرستادگان خارجی

بآغاسه این اگهی برگذار — سپاهی شد آماده گیر و دار

سپهدار شاپور بهرامیان — ببست آن نبرد آوران را میان

گر بخت آزادگان تیره بود — که چشم بد بدکان خیره بود

زیاران نکرد ایچ کس این گمان — گران جنگجو را سرآمد زمان *

چو پاسی ز شب شد شتابیدگان — فرو بایژان چشم خوابیدگان

چو کشته تیغ باوارگی — فرستاده حمزه خارگی

بزد دشنه و پهلویش آدرید — بزیبت کمان پیش پایش نهید

بر اندیش یکی کنده ای بود پب — گزین شد دران جاه و هنزش گشت

چو در سیصد و شصت و یک درگذشت — غمی شد همه شهر ازین سرگذشت

نشستن احمد دادخواه بجای شاپور بهرام

چو شاپور گشت از سرای نشیب — ز زاری مردان برآمد نهیب

بعقدانیه هرکه بد رایزن — بزرگان و یاران شدند انجمن

که سالاری و پیشوائی کراست — که باشد بدو برسزاوار راست

نبیره جهاندار بهرامشاه — که نامیده بود احمد دادخواه

که فرزند فرزند بهرام بود — که فرزند او را حسن نام بود

گزین شد بسالاری و برتری — بعقدانیه شد بدو داوری

وز آن پس ببرد احمد نیکنام — سپاهی فراوان بطبرستان شام

که برماند آن شهر از هنگکین — که او را فرستاد سالار دین

وز آن بیشتر در بر فاطمی — فرستاد لشکر بدان سرزمی

سپهدارشان جوهر صقلبی / ندید احمد از بخت بدداد روی *

بیاویخت او جوهر و کشته شد / وزو بخت بغداد انگشته شد *

نشستن جعفر بجای احمد دادخواه

خبر شد بخاصان بکارآگهان / که شد اختر بخت احمد نهان

بزرگان بجعفر سپردند گاه / که بود او نبیره ز بهرامشاه **

بشد جعفر قرمطی با سپاه / بخونخواهی احمد دادخواه

سه هفته همه روز پیکار جست / همی تا که جوهر ازو بار جست

یکی نامه‌ای کرد وزنهار خواست / بیکبار با منگلیس بار خواست

پذیرفت ازو جعفر نامجوی / بیاورد بغدادیان گرد روی

پس آن منگلیس در میان درگرفت / اسیر فراوان ازو برگرفت

بیامد بخاصان پرویز / همی تا برآمد برو رستخیز

برآمدن شاخویه بجای جعفر قرمطی

ز ششصد چو بگذشت هفتاد و چار / بزرگی بشاخویه شد برگذار

که بود از بزرگان و آزادگان / نژاد از مغان داشت با زادگان

چو شاخویه را بر سرآمد درنگ / بمجلس سپردند فرمان جنگ

فرمانروائی پیران کرمتی

چو در کار کشور چه با لشکری / بعقد انیه داده شد داوری

نهادند بر هر یکی نام پیر / بپیری چو بگذشت ان داوگر *

چو استاد خوانی چه آموزگر / چنانچون زبان کهن پیره سر

چو فرمان کشور بپیران رسید / به هر سو نهادند پیک و برید

ز باگیر و جاسوس و تیز گسار / نهادند هر سو نشیب و فراز

کسانیکه بیکار و بدکردم بدند / که در بوم بیگانه محرم بدند

سپهدارشان جوهر جنگجوی　　ندید احمد از بخت بیدار روی *

بیاو بخت او چو برگشته شد　　وز او بخت عقدانیه گشته شد *

نشستن جعفر بجای احمد دادخواه

خبر شد باحسا بکارآگهان　　که شد اختر بخت احمد نهان

بزرگان بجعفر سپردند گاه　　که بود او نبیره ز بهرامشاه **

بشد جعفر قرمطی با سپاه　　بکین خواهی احمد دادخواه

سه هفته همه روز پیکار جست　　همی تا که جو بر از او باز جست

یکی نامه‌ای کرد و زنهار خواست　　به پیکار با هفتکش بار خواست

پذیرفت از او جعفر نامجوی　　با ورد بغدادیان کرد روی

پس آن هفتکین در میان در گرفت　　اسیر فراوان از او برگرفت

بیامد باحسا به پرویز　　همی آبراد برو رستخیز

برآمدن شاخویه بجای جعفر قرمطی

ز شش صد چو بگذشت هشتاد و چار　　بزرگی بشاخویه شد برگذار

که بود از بزرگان و آزادگان　　نژاد از مهان داشت با زادگان

چو شاخویه را بر سرآمد درنگ　　بمجلس سپردند فرمان جنگ

فرمانروائی پیران کرمتی

چو در کار کشور چه با لشکری　　بعقدانیه داده شد داوری

نهادند بر هر یکی نام پیر　　به پیری چو بگذشت ان داروگیر *

چو استاد خوانی چو آموزگر　　چنانچون زبان کهن پیره سر

چو فرمان کشور به پیران رسید　　به هر سو نهادند نیک و بدید

ز باگیر و جاسوس و زیرک‌ساز　　نهادند هر سو نشیب و فراز

کسانی که بیکاره و بدهم بدند　　که در بوم بیگانه محرم بدند

منشیر وهدار زردشتی

بچند اسال حلاج با دو بیست — توانگر یکی مرد وهدار زیست

خردمند و زردشتی و پیره سر — که منشیر نامیده بودش پدر

یکی پسری داشت منشیر پیر — اباهی و شیتی و دانش پذیر

که کودکی داشتند ارجمند — که او دین مادر بیاموخت چند

چو فرزندسان ارهود دید کام — بآئین حسینش نهادند نام

چو سالش برآمد بنزدیک بیست — بشوش آمد و چندگه کرد زیست

چه در شهر شوش و چه در تستر — بحلاج منصور شد نامور

که بر جای منشیر از و رانده — مر او را بنام پدر خوانده

یکی دانشی بود در شهر شوش — جهاندیده و سوفی و خرقه پوش

حسین منصور حلاج

بزرگی که نامیده به تستری — دل آگاه و روشن بسوفیگری

بیاموخت زو حکمت و رای و دین — بفرمان او گشت عزلت گزین

هنرها بیاموخت نیز از جُنید — بسی بهره شد همچو عمرِ عبید

چو سی ساله شد رای اندیشه کرد — جهانگردی از بهر دینی جبه کرد

چو گرد از سه سد سال هجری گذر — پر از نام حلاج شد بوم و بر

باستان بغداد آمد ز خوز — بفرّش شد آن شارستان پرفروز

نشان داد نیکی ز کردار خویش — خردمندی و رای و پندار خویش

خردمند مردم بدو در شگفت — ز پیر و جوان رای او در گرفت

ز چیزی که پندارشان دید راز — بگفت و نشان داد و بنمود باز

ز خود گفت گاهی و گاه از خدای — نبد گفتنش از تناسخ جدای

اگر دست خود را برآورد بر — زدودتش همی بر زمین ریخت زر

بسی مرد یابد ز نزدیک و دور — بنامش گرفتند شادی و سور

نهادند بر گرد کویش طواف — وزو باز گفتند چندین گزاف

زبانگیر و جاسوس و دژنا پذیر — ازو باز گفتند بد با وزیر

وزیر بداندیش بی داد و کیش — کشانید او را بدربار خویش

پراکنده با او همی گفت چند — بران مرد فرزانه بنهاد بند

بزندان نهان داشتش هفت سال — بیازرد او را همی بدسگال

یکی حاجبی داشت سالار عصر — دل آگاه و دانا و نامیده نصر

بکوشید کو را رهاند ز بند — بیفزود آن بدکنش بر گزند

ازو کینه ای داشت حامد بدل — وزیر ستم پیشه سنگدل

جاندار را نیز فرخنده نام — فرستاد نزدیک حامد پیام

بهنرمی ازو کرد خواهش که راه — گشاید بران سوی بی‌گناه *

وزیر ستمگر بی رای و داد — جوابش به بیدانشی کرد یاد

فتوای داوران و مفتیان بکشتن حلاج

فرستاد و یاران دین را بخواند — یکایک بنزدیک خود بنشاند

بقاضی بمفتی بملای دین — سخن گفت چند از در غدر و کین

یکی بود از آن مفتیان حنبلی — سرشته به بدخواهی و بد دلی

ریاکار و گستاخ و تاریک بخت — بفتوای کشتن خطرناک و سخت

نخست او دلیری بگفتار کرد — دگر قاضیان را خطاکار کرد

بفرمان آن ناکس نابکار — ببردند حلاج را پیش دار

وزیر بداندیش دل سیاه — بپا داد بر پایه کشتارگاه

بخوبی بیاموخت تا پیش دار — زنند بر تنش تازیانه هزار *

بنالید و ز خویشتن را ز درد | دگرگون فشان داد و زد آه سرد

سپس دست و پایش به شمشیر تیز | بریدند و بردار کردند نیز

چو آن کرده شد آتش افروختند | دو دست و دو پا و تنش سوخته

چو خاکش به جبه فرو ریختند | بریده سرش را بیاویختند

زمانه به بد می‌شناسد نه خوب | تو گر می‌توانی در این کم کوب

ز بد کردن دشمنان شکوه نیست | به بد کردن خود بباید گریست

چه نیکو سخن یاد کرد آنکه گفت | بد و نیک پیوسته هستند جفت

ز نیکی زید دور و نه بد زنگ | الهی امان آن از این مرده رنگ

چو تاریخ ماهوری آمد بسر | بروی آورم کاوه روی دگر

پایان جلد ششم

شاهنامه

نوبخت

جلد ششم

حبیب الله نوبخت

جلد هشتم

از شاهرخ گورکان تا پادشاهان صوفی صفوی

آغاز سرگذشت پادشاهان رویگر صفاریان

کنون رویگرانش نام بتخت / بفرش جهان را کنم نیک بخت
اگر کردگار جهان یاور است / روانم رسد داد بد این است
بسازم بدرویشی و رنج و دود / که ایران برد از برم نیز سود
بنیروی محمد ماه و مهور / بپایان رسانم من این راه دور
بسامان رسد با من این شاهکار / اگر رخ نتابد ز من روزگار
یکی رویگر بود در بوم سیس / بشهری که نامیده بد بادغیس

همان نام او لیث صفار بود / جهاندیده مردی نکوکار بود
بحانوت او سوفی داشت راه / که بشناختی نیک و بد با نگاه
بدان رویگر سالیان بود دوست / شناسنده علم سیما ز پوست
گذارنده خواب و اختر شمار / یکی مرد دانای پرهیزگار
ز شب ها شبی رویگر را بخواب / سواری پدید آمدی با شتاب
یکی بادپای بزیرش چو رخش / میان تنگ کوچک سر و تند و تخش
سیه چشم و گردنکش و خوشخرام / زمین بسپری و چلی وش و تیز گام
بگردن کلان و بجستن چو شیر / چو خیز آب دریا ببالا و زیر
چو نزدیکتر آمدی بیدرنگ / عنان برگرفتی از آن اسب جنگ
بآوا گفتی که این رخش توست / ز یعقوب پور جهان بخش توست
چو شب رفت و شد روز روشن پدید / بسوفی بگفت آنچه در خواب دید

بدو گفت سوری بخیرات خواب — بگاه بزرگی شوی کامیاب
نهان دار این خواب و با کس مگوی — ببین تا چه خواهد ترا داد روی
بخندید زین گفته صفار پیر — که روزم بسر رفت و از عمر سیر
بدو گفت سوری از آن کافرید — چرا مرد دانا شود نا امید
گرایدون که تو ناتوانی و پیر — بفرزند و پیوند تو نیست دیر
ز چیزی که هستی کنون نا امید — نهفته است امروز و فردا پدید
بویژه که یعقوب را فر و زور — بزرگی برازنده باشد ز دور
چه دانی تو کز پرتو بخت او — سپهر برین برکشد تخت او
جوانست و چالاک و مرد ستیز — بجان پاک و از فرشته است نیز
بمردی و داد و دهش نیست بیش — ز دیگر کسان مهتر نیز بیش
برآمد برین خواب او چندگاه — به شهرش شورش و رزمگاه
به هر گوشه‌ای خودسری داشت جای — بکشور نه سر بود پیدا نه پای

چگونه یعقوب رویگر را میر نامیدند و سالار خواندند

یکی حاکمی بود در شهر بست — خردمند و روشندل و تندرست
بتدبیر کشور هنر داشت چند — نبود از نبرد و یلان بهره‌مند
چو یعقوب را جنگی و چیره دید — بسالاری لشکرش برگزید
بکوشید یعقوب در بست کار — که دارای تخت او بود یار
بسی برنیامد که حاکم بمرد — سر بزرگی بدو هم سپرد
که همدین و باهم برادر بدند — ز قصر کسانی دو گوهر بدند
وزین داستان نیز بگذشت چند — نبد نیز درهم جدا از گزند
برفت و بیاسود از درد و رنج — به یعقوب بسپرد دیهیم و گنج
بسی برنیامد که در بادغیس — بزابل بکابل به پشت و بسیس
بسالاری و شاهیش خواندند — بتخت بزرگیش بنشاندند

بایران خداوند نامش امیر — که بود از زمان شاه را جایگیر

برآمد بر اورنگ گورنگ شاه — گذارنده خواب را شد گواه*

دودمان طاهری و پیکار یعقوب شاه

چو بگذشت سال چهل از دویست — بآرایش کشورش کرد زیست

زگردان سپاهی گران کرد ساز — بیاراست هر سو نشیب و فراز

یکی طاهری بود عبدالله — که دیوان کرد از ره پیسپاه

بجای نیا نیز در مرورود — چو چندی ببیرانه چندی غنود

فرومایگی داشت در زاد خویش — یکی دشمن بوم آباد خویش

همه زاده و برادران بدمنش — یکی را نیکی سوی کنش

بدانگه که یعقوب با داد و فر — برانگیخت لشکر بدان بوم و بر

بدین دودمان بود فرمان شهر — بزرگی و سالاری و داد و بهر

وزان سر بطاهر رسید این خبر — که شد تازه آیین آن بوم و بر

سپاه پس گذشته از پیش مرز — وزان لشکرش بوم و برگشت هرز

وزان پس بدو آگهی در رسید — که دشمن بسامان کشور رسید

برانگیخت چابک سپاهی سترگ — خراشی و بهوتی و تازیک و ترک

هم تیغ جهانتاب زرینه فام — زخاور برآمد برون از نیام

ز دو سو بکرنا دمیدند دم — دو لشکر رسیدند نزدیک هم

پیکار سپاه یعقوب شاه با تازیان طاهری

بجای دو فرسنگ دور از هرات — زمین شد ز لشکر چو کوه سوات

نبود ایچ پیدا زمین از سپاه — چو نیزار از نیزه‌ی رزمگاه

چو روز دگر تیغ زرین نمود — زمی خون فرو ریخت نزدیک و دور

برآمد ز هر دو سپه هایهوی — ز یعقوبی و دشمن کینه جوی

سپهدار یعقوب گردنفراز — چپ و راست آراست با پیشتاز

ازدی تصویر عریان

هم از پشت لشکر هم از پیش روی / کمان ور بهیان نهاد از دو سوی
بیامد بتفت سپه بیدرنگ / برآمد هم اندر زمان نای جنگ
خروش بگیر و ببند و بزن / برآمد ز گردان شمشیر زن
ز گرد زمین آسمان شد سیاه / ز سم ستوران بلرزید راه
زمین گشت لرزان ز نعل ستور / چو دریا بجوشید نزدیک و دور
ز چکاچاک شمشیر و گرز نبرد / هم از شیهه اسب و فریاد مرد
تو گفتی که گر شنود گوش کس / هم از بانگ کرنا و طبل و جرس

شد از گرد پوشیده گیتی فروز / تو گفتی که نیمی ز شب گشته روز
نبود ایچ کس را بکس دسترس / ز بس گرد شد برنیامد نفس
همی خون فرو ریخت از تیغ و گرز / همی دشنه شد در نیام از سپرز
ز کشته زمین شد ببالا چو کوه / روان هر سوی جوی خون همگروه
چنان درهم آمیختند از دو روی / که نشناخت هر یک دگر را ز روی
همی رزم جستند تا نیمروز / پر از کشته و خسته شد اسپروز
نبد بر زمین نیز نزدیک و دور / نه پای پیاده نه سم ستور

شکست طاهریها و گشادن هرات و نشابور

چو تیغ جهانتاب شد در نیام / بگسترد شب چادر تیره فام
دو لشکر بدو پهنه در رستخیز / نگهبان و دیده نهادند نیز
دگر باره چون تیغ زرین مهر / برون آمد از لاژوردی سپهر

بآوردگه هر دو گشته باز | همی رزم جستند تا دیریاز
بدینگونه تا روز سه بر دو بیست | همه روز چشم جهان خون گریست
چو یک نیمه از ماه بهمن گذشت | بلا بر همه شهر شوریده گشت
چو شب شد هزیمت گرفت از ستیز | سپاهش پراگنده گشتند نیز
بشهر هرات اندر آمد سپاه | همه بار جستند در پیش شاه
کسانی که بودند با فر و کام | بدربار او بار جستند نام
ز شاه جهان هر کسی بار جوی | که گردنکشان نیز زنهار جوی
چو بگشاد سالار ایران هرات | بیاسود با لشکرش در فلات
سواران پراگنده نزدیک و دور | بکار چرا نیز هر سو ستور
بدینگونه تا روز سه بر دو هشت | سپیده چو سر زد از آن پهن دشت
سواری چو باد دمان در رسید | خبر سوی سالار لشکر رسید
دگر باره از خاوران آن سپاه | بدین سو برانگیخت عبدالله

سپهبد چو آگاه شد بیدرنگ | سپه کرد و سان دید و آراست جنگ
دو رویه ز هر سو سپاه و سوار | پراگنده اسبان در آن مرغزار
سواری که اسپش نبهره گرفت | تر از تیغ آن اسب خود واگرفت
بدو بانگ بر زد چه مرد پس است | که دشمن در جنگ را پرسش است
تر از تیغ اسبان بباید برید | که فرمان خسرو بباید شنید *
بدانگه که سالار گردان سپهر | نشست از بر تخت زرین مهر
سپهبد ز پیش سپاه از فراز | سپردند زان پهنه راهی دراز
بجائی که پایان بیابان کویر | ز هر دو سپه ساز شد دار و گیر
یکی رزم شد از دو رویه پدید | که نه دید زانگونه کس نه شنید
بهر سو روان شد یکی جوی خون | همه خاک هامون بخون لعلگون
ز هر دو سپه کشته شد بیشمار | ز نیروی طاهر برآمد دمار
از آن بد کنش توده در دار و گیر | سه دوست تن طاهری شد اسیر **

* [illegible]

** [illegible]

همه طاهری زاده از مرد و زن — گرفتار مردان شمشیر زن

هم از لشکرش نیز در کارزار — ببستند چون بردگان دو هزار

همه دستشان بسته تا پادغیس — ببردندشان خوار و زار و تگیس

سپهدارشان طاهر طاهرین — پسر زاده طاهر ذوالیمین

بفرمان سالار ایران سپاه — ببستند بر پشت اسبی سیاه

ببردند با دست بسته به تنگ — بزندان تاریک شهر زرنگ

سالارشان طاهر مستمند — بکوه سپید نهادند بند*

بدو نیک ماند نه دیهیم گنج — جوانمرد باشد خریدار رنج

* دژ سپید در کهگیلویه

جوانمرد مردم بایران کند — اگر نیک اگر بد کنون در جهند

گر ایرانی تو بایران خویش — نداری دریغ از تن و جان خویش

بکردار یعقوب روئینه ئی — نه با بوم و بر بر سر کینه ئی

تو آن دودمان را بمردم مدار — که بیگانه را در وطن نیست بار

آمدن یعقوب شاه با لشکر بجانب فارس و پیکار او با مغلس

چو آمد نبرد خراسان بسر — جهاندار یعقوب با جاه و فر

شهنشاه بود تا ماه پنج — بیاسود با لشکر از بیم رنج

وزان پس دگر شهرها برگشاد — بهر جا گروهی ز گردان نهاد

خرهان و گرگان و مازندران — ز خاور با گوان گران تا کران

بهر شهر و هر کوره و هر دری — گذر کرد و بنهاد فرماندهی

وزان پس باستخر شد ره سپار — بده بید بیدا بیارات بار

بشیراز بود آن زمان شورشی — ز مردم فریبی و بیدانشی

که فرمان دین ساختی رسم و راه — بکشتن براداری بسی بیگناه

گروهی که نادان و بی دانش بُدند — برادرکش و مست و ناخوش بدند

غریوی و شوری برانداختند — بکشتار خونین بپرداختند

بگوئی که ترسا و بهدین نشست | بغارتگری برگشادند دست
از ایرانیان کشته شد شش هزار | بخونابه سیراب شد کشتزار
وآگاه شد خسرو چاره ساز | گزین کرد سرلشکری دلنواز
فرستاد با او سپاه و سوار | بشیراز و داراب و دشت گوار
پس آگاهی آمد بدان مرز و بوم | که شد اهرمن بدخواه شوم
ز صقلابیان لشکری بی شمار | ز بیدا بشیراز شد رهسپار
یکی واصلی بود ازان تازیان | بپیکار گردان ببست او میان
بشیراز و کرمان و مکران و بیچ | تعقش نماینده ای بود کوچ
که نامش بایران نهادند طوق | که بازیب و زیور همی داشت ذوق
ز دربار بغداد سالار دین | فرستاده بودش بمکران زمین
همو لشکری نیز با پیشرو | جبیشیذا فرستاد و برفان نو
سوار و پیاده فراوان سپاه | دمان سوی بیدا سپردند راه

وز ایشان جهاندار یعقوب شاه | رسانید لشکر بآوردگاه
چو نزدیک شد لشکر رزمساز | بدان رزمگه طوق شد پیشتاز
برآمد خروش سواران جنگ | دو لشکر بتیر و بپرند چنگ
ز بانگ تبیره هوا پرخروش | زمین همچو خیزابها پرجوش
خروشی برآورد سالار مرد | که ای نامداران گاه نبرد
اگر آن سواری که در قلب جنگ | یکی گرز پولاد دارد بچنگ
توانید زنده بچنگ آورید | بپایان همه نام و ننگ آورید
سواران سنانها برافراختند | ز قلب و چپ و راست آهنگ تاختند
بسی کشته بر کشته بنشاندند | همی تا بقلب سپه راندند
برون تاخت از بهر کندی بدست | کمان از کمین کرد و افکند شست * [illegible]
تعقش فرو بسته شد با کمند | بیفکندش از زین اسب سمند
کشیدش بنزدیک ایران سپاه | برآمد خروش از سواران شاه

برآمد غریو و غو و هاي و هوي | دمیدند در کرنا از دو روي
همه جگیان نعره برداشتند | سپاه عرب روی برگاشتند
پس پشتشان جگیان تاختند | گرفتند و کشتند و انداختند
مغلس که برگردنش بود بند | دو دستش فرو بسته با دستبند
سر افکنده بردند نزدیک شاه | جهانبان بدو کرد لختی نگاه
پیاده شد از باره و بنگرید | بدان یاره و طوق بالا و دید
یکی دیبه بر پیکرش دید گرم | زری بفت و کژتون و دیبا و نرم
بگردن یکی طوق از زر ناب | مزین بیاقوت و در خوشاب
چو دیدش بدانگونه سالار جنگ | بدان یاره و طوق و آیین و رنگ
بخندید و گفتش بدین یاره و طوق | گمانم ترا نام کردند طوق
ولیکن بدین گنبد گشت روز | که بیرون نیاوردم از پای موزه

گریختن سالار تازیان بن شبل از شیراز و پیام او بسالار دین

چو پیروز شد لشکر شاه سیس | رمان شد بشیراز از آن اسپریس
بشیراز بود ازدمان بن شبل | که بود او سپاه عرب را دلیل
چو بشنید یکباره یعقوب شاه | که خواهد سپردن بدان بوم راه
بدان شارسان گنج و کالا و چیز | سپاه و سلاح و بهشتور نیز
بشیراز بنهاد و چابک بتاخت | بخوز آمد و بارگی برفراخت
وزآنجا پیامی بسالار دین | فرستاد و گفت از در رزم و کین
ز شیراز و یعقوب و گردان جنگ | ز طوق گو نیکبخت و آن نام و ننگ
ز دارائی و گنج و تاراج شهر | ز باجی که بغداد را بود بهر
یکایک پیغام خود کرد یاد | سخنها که بود از در رای و داد

وزان پس بدان پیک پوینده گفت	ز چیزی که دانی نباید نهفت
بگویش بزرگی و شاهی و نام	اگر خواستی باز داری بکام
نباید چنین دور و خاموش نشست	چه خواهی که با تو بماند درست
چو نیرو بباید ترا گاه جنگ	نباید بدین پایه کردن درنگ
جهاندار داند که سالار مرو	چو بر خیل مروانیان گشت برو
ز پرمایه گفتار آن راستان	چگونه بدین در بزد داستان
در آن پهنهٔ کان نیستان بود	که نام پلنگ کهستان بود
چو چوپان کند در شبانی درنگ	شبانی کند جای چوپان پلنگ

[illegible]

فریبی که واصلی بکار برد

پیامش چو بشنید سالار دین	غمی شد روانش ز فرجام کین

بزرگی که او را بغا بود نام	سپاهی سپردند با ساز و کام
جوانی که دادش بده بود درنج	سپردندش مایه و ساز و گنج
سپاهی بهمراه او راندند	بسالاری لشکرش خواندند
یکی ریگی بود بد نام ولج	که نام او بود مفلوح کوچ
شد آن لشکر گشن را پیشرو	بجای بغا رهبری گشت نو
چو روز دگر لشکر آمد فراز	بشد واصلی شیروی کرد ساز
فریبی بسیجید و راهش ببست	چو روز دگر شد بدو یافت دست
بهانی او را خورانید زهر	ز گنج و سلاحش بپایافت بهر
یکی خانونی داشت مرداس نام	بنجری بیارات با او پیام
فرستاد او را بدربار شاه	یکی نامه بنوشت و شد بارخواه
در آن نامه با او چنین کرد یاد	که شاه جهان زین نهان شاد باد

پرستندگی کردم ای شهریار / به دشمن ببستم در گیر و دار
همانا ز بند او سالار دین / سپاهی گران کرد جویای کین
یکی ریمنی بود سالار رزم / ازو بستدم کین تو گاه بزم
از ایرا که هستم ترا زیردست / پرستنده شاه یزدان پرست
چو فرمان دهی بسپرم راه تو / یکی بنده باشم به درگاه تو
وگر بنده را دور خواهی ز خویش / ترا هست فرمان نهم رو ز پیش
بدان شارسان برو خواهم بسر / که فرمان کند خسرو دادگر
بپاسش نه بر راستی بود ساز / بد و نیک او شاه دانست باز
به مرداس گفت آنکه رویش بجاست / چه بیداد بر دل براند چه راست
مرا زین نهان بیم و اندیشه نیست / بگویش به هر جا که خواهی بایست
چو خواهی مدر بارها جای تست / همه بوم و بر نیز ماوای تست
اگر خواستی سوی ما ره سپار / ترا دور دارم ز هر ناگوار

نخواهم به تو هیچ گونه گزند / به فرمان من جاه یابی بلند
چو مرداس بشنید بنهاد سر / بدو گفت کای خسرو دادگر
هر آنکس که با تو بود بدسرشت / سرشته بدو باشدش سرنوشت
بریده سرش باد بر نیزه تیز / که با داد تو باز جوید ستیز
تو پاکستی و بی‌نیازی ز لاف / شناسنده‌ای راستی از گزاف
گزاف سخن می‌شناسی ز راست / همه راز با پیش تو آشکاست
بد و نیک با بر تو پوشیده نیست / جوان بخت آنکس که پیش تو زیست
چو مرداس را شاه زانگونه دید / به خوشخویی و نیکویی بنگرید
تو بیهوده با مهر و تمکین مباش / نگهدار ما زود خوشبین مباش
چو خواهی که کارت برآید درست / ز مردم چه پندار نیکی نخست
نگه بر نهی گام خود پیشتر / بدی‌های گیتی بود بیشتر
بروز دگر سرور سرفراز / به آیین یکی خلعتی کرد ساز

فرستاد با چند تن بستگان — بزرگان که بودند بر جستگان

فزون نیکی و پاکی و پیشکار — که بروان جاندار با او بکار

جز اندیشه پست و زشت و پلید — ازان بدکنش جای نیکی ندید

چو واصل بدان مردمی بنگرید — بنامردمی رای خود برگزید

بهان خلعتش را بجستی گرفت — بپاداش آن نادرستی گرفت

گمان کرد کو ناتوان گشته است — که با او چنان مهربان گشته است

فرستادگان را بزندان ببست — وزان پس به پیکار بگشاد دست

ز ابوار آمد بنو بندگان — گروهی هم آورد از بندگان

وزانجا بزرگون و آباد روز — ز آباده تا بوده ساد روز *

بی تاخت تا سول پاسان بید — که بود از زمان جای کاخ سفید *

بیاران خود گفت باشید ساز — که با هم بپایان رسانیم راز

چو پاسی ز شب شد شبیخون کنیم — همه دشت را بستر از خون کنیم

آگاه شدن شاه از فریب واصلی و تاختن بر او

خدابخش مردی بزرستای شور — بپیدا زمین داشت نزدیک و دور

ز نیرنگ واصل خبر برگرفت — سوی خیمه شاه آمد شگفت

گمان نمودش سالار بار — سراسیمه آمد سوی شهریار

ببردند او را بنزدیک شاه — خبرهای بایسته را داد راه

بشاه آن سگالش همی گفت باز — سراسر همی فاش بنمود راز

چو آگاه شد زین نهان شهریار — بیاران و نام آوران داد بار

ازان بدگهر گفت وآن ابلهی — ز نیرنگ و افسون وان گمرهی

پس آن بدگهر را بفرمان شاه — یکی خلعتی ساختند از سپاه

فرو ریختند آن یلان سربسر — بدامان او هر یکی مشت زر

خدابخش دهقان بسی سود خاک — که شاها تو را می ستاییم پاک

چو داریم مانند تو شهریار — نگردیم از بیم دشمن فکار

وزان پس که پاسی ز شب درگذشت / بهر سو بیامد پی لشکر گذشت

سپهدار با لشکرش حمله برد / برآمد خروش سواران گرد

یلان تیغ و زوبین برافراختند / سر شب بکشتار پرداختند

سپیده چو سر بر زد از کوهسار / ز خون بود صحرا همه جویبار

ز خسته همه دشت پر ناله بود / همه خاک هامون بخون لاله بود

بزرگان واصل تیره روز / همه شب همی تاخت تا نیمروز

چو مرداس دید این شگفتی فریب / بیامد سرافکنده و پر نهیب

برهنه سر و بسته خود را به بند / فسرده دل و خوار و زار و نژند

زمین را ببوسید و بردش نماز / سر خویشتن کرد پیشش نیاز

بدو گفت شاها ترا بنده ام / ز کردار واصل سرافکنده ام

گرم آگهی بود از آن بد سرشت / ز گفتار نیکوی و کردار زشت

چگونه شدم از روش پیشکار / به پیغام گشتم چنین شرمسار

همی خواهم از داور کردگار / که خویش نگذارد بر روزگار

که هرگز بیاری نگیرم کس دست / که در پیشگاه توام کرد پست

بدو گفت یعقوب شاه بزرگ / شبان را نگیرم بدرنده گرگ

اگر با کسی بد کند ناکسی / همان ناکسی کی سزد با کسی

گنهکارتر آن ریاکار پست / که بر نام تو نیز بنهاد دست

بیالود نام تو با نام خویش / مکافات آن بدکنش هست پیش

به هر ده دانی چه برنا چه پیر / چو بدبین نباشی نباشی هژیر

وگر پاکدل بنگری اندکی است / ببر صد هزار ار بیابی یکی است

وگر بخت یار است و فرخ نواست / یکی تخم هست و صد بار کاست

چو روز دگر پادشاه سپهر / برآمد بر اورنگ مینای مهر

جهاندار با لشکری بی شمار / ز بیدا بشیراز شد رهسپار

بیامد بباغ شقاقت / ببخشیدن گنج بگشاد دست

زنگی که بنهاد واصل بجای　　ز انبوه کالای او در سرای
ز چیزی که از او متعلق گرفت　　هم از باج و تاراج و بهره گرفت
جهاندار یعقوب با داد و بخش　　گرفت و میان سپه کرد بخش
ز سرباز و سرور دسته تا سرپرست　　ز سالار و سردار تا زیردست
هم داد و هم زر داد و روزی بداد　　همه مردم شهر از او نیز شاد
بشیراز و استخر و فیروزکام　　ز استان پیشتر ز استان نام
همه سیستان و همه شهر بوز　　ز ریشهر و بیشهر تا نیمروز
دگر باره ایران شاهی شدند　　همه کشور پادشاهی شدند
بزرگان که بودند با شهریار　　چه آنکس که شمشیر بردی بکار
چه آنها که گویا و دانا بدند　　بنیروی دانش توانا بدند
اگر مرد جنگی اگر شیرزن　　دلیران و مردان شمشیرزن
از این رادمردان با فر و داد　　بتاریخ ایران نکردند یاد
نه در ریز شاهان نوشتندشان　　نه در ثبت دیوان سرشتندشان

همه مرده اند از زمانی دراز　　کسی نامشان را ندانست باز
چنین اند یاران ناسپاس　　بدان رادمردان ایرانشناس

برتخت نشستن یعقوب شاه و گفتار او

چو کشور بخوبی شد آراسته　　برآورده شد شاه را خواسته
نگه کرد لختی بکردار خویش　　بآغاز و فرجام پیکار خویش
بکشور همه آنچه آماده دید　　جز از بنده بیگانه آزاده دید
وز آن غارت و کین و تاراج شهر　　ز نگبی که بغداد را بود بهر
بفرمود تا برکشیدند جار　　منادی به هر کوی و هر رهگذار
نویسنده اش بن وصیف دبیر　　رقم کرد فرمان او بر حریر
منادی گرفت آن نوشته بدست　　پی بانگ برزد ببالا و پست

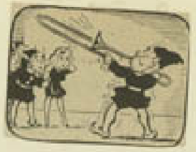

بهر کوی و هر سوی و هر رهگذر
بهر سو پراکنده کرد این خبر

که فردا بود شاه را بارعام
در آگهی ساز شد ازدحام

چو خورشید فرمان دیدار داد
کران تا کران خلق را بار داد

نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش نیز یعقوب شاه

بدست چپ و راست گاه بار
ستادند برپا جوانان هزار*

همه تن براز و بلند و درشت
سپرهای سیمین و زرین بمشت

ببالا و پیکر یکی چون دگر
خوش اندام و کیسان و زرین کمر

نهادند بنقا وسیع زیرگاه
نشسته یاران در بارشاه

چو فضل بن یوسف که سردار بود
سخندان و دانا و بیدار بود

چو احمد بن که بود از بزرگان شهر
چو حفص بن زرنیک بادادو مهر*

چو داود سمنی که گوینده بود
چو ازهر که سرسبز و رونده بود

وصیف اوشهردان با قباد
ز ساسانیان وز نسب ام نژاد

دگر عمر لیث و علی بن لیث
دگر زنده یاران و حی بن لیث

سران و بزرگان و مردان جنگ
همه نامداران میان بسته تنگ

ستادند بر سو بپا دوست
بآیین شاهان فروبسته دست

نویسندگان با بزرگان دین
دبیران و مردان فرجام بین

چو اختر شماران گویای راز
چه جفر و چه تنجیم و چه نقش‌ساز

پزشکان دیگر کس که بد دستکار
ز درمان شناسان پرستکار

و دیگر که بسام گوینده بود
چو سگزی که با طبع رونده بود

که با پارسی گفتن تندرست
سخن راهی نظم بستی نخست

چو بنشست برگاه خود شهریار
بفرمود زان پس که سالار بار

بسالار دربار خود بن بشیر
به نزد بزرگین کنجفر و اردشیر

بفرمود تا بر سرا پیشگاه
برفتند نزدیک گنجور شاه

ببستند حاجب شاهی کلاه
یکی بسته بنهادشان پیش روی

پس آن بسته را مهر برداشتند | جهنی گرانمایه بگذاشتند
ببردند تا پیش ایوان شاه | نهادند بر صفه‌ی پیشگاه
خدمه‌ی جهانبان برافراخت سر | بران صحفه بر دست بنهاد بر
بسر کرده بر شناسان شهر | که از دانش بیکران داشت بهر
دگر بزرگان با جاه و فر | بجملی بزرگان پرخاشگر
بران نامداران نگه کرد و گفت | من امروز روشن کنم این نهفت
ز شاهان نجویند جز راه راست | که شاهی نه از فرزندان جداست
اگر مرد سوداگر شنگرد | خردمندی و مردی نسپرد
نگهدار شاهان شود بدگمان | گمان بدیش هست اندر نهان
ز رای و خرد پاک بودن تهی | به از کم خرد بودن و ابلهی
سخن گفتن آنکه بود دلپسند | که شهزادگان را بود سودمند
هر آنکس که گستاخ باشد بشاه | ندارد بد و مردی نیز راه
بویژه که باشد دانش بی‌فروغ | نگفته ز شاهان بجستند دروغ

که کار و ما و اختران خود سراست | که همسایه با خاک او همسر است
چو بیگانه باشد بکشور دلیر | نباشد سزاوار تاج و سریر
بدانگه شود نام کشور بلند | که دشمن نباشد از او بهره‌مند
گر ایران تهی ماند از تخت و تاج | سزاوارتر تا گذارد خراج
اگر شاه زهرست اگر پادزهر | ز بیگانه هرگز نجوئید بهر
اگر بوم و بر دور ماند ز گاه | به از آنکه دشمن شود پادشاه
وقایع نگاران دربار ما | دبیران که هستند بیدار ما
ز ایران و افغان وان بوم و بر | بما برگذارنده اند این خبر
که فرمان ما را خداوند کیش | فزین کرده است با مهر خویش
اگر من که شاهم با ایران زمین | اگر آنکه او هست سالار دین
اگر من اگر او که راست تخت | جهان آفرین آفریده است بخت

خداوند دین را در این بوم و بر — جهاندار داد است نیرو و فر
من ایران را داده این بوم و بهر — که هم زهر از او هست هم پادزهر
با ایران تنم هست بغداد اوست — دو شاهیم و باید بگیریم دوست
جهان آفرین کافریده است بخت — کرا او نخواهد نشاند به تخت
اگر من که هستم ز خود شهریار — اگر او که دین را بود پایکار
نگهبان ما هست یزدان پاک — بلا از کران تا کران نیست باک
ز شاهان دلیری بباید نخست — چو در جنگ باشد جهانغارت است
چه سرباز و چه مردم بوم و بر — ز فرمان و رایش نپیچند سر
دوم دادگر باید و نیک خوی — که بیداد را بر زبان هست روی
سوم پادشاهی که بخشنده است — جهان را چو خورشید رخشنده است
چهارم که باید به پیمان خویش — چنان بسته باشد که با جان خویش
به پنجم ببخشد بر نیازخواه — به هر کس که باشد از او بارخواه
نگیرد ششم بر گنهکار سخت — که بخشش کند شاه را نیکبخت

بهفتم خردمند داند که شاه — بدل کین مردم ندارد نگاه
که هر پادشاهی کز او کینه جست — بزرگی از او بر نیاید درست
چه بیداد کس در جهان خواستن — چه از فره بخت خود کاستن
بهشتم کرا بنگرد نیک خوی — ز نیکی نشاید از او نیز روی
که باشد به هر خوبی خوبتر — چو باشد چنین هست محبوبتر
نهم بهر شاهان بیفزود داد — سزاوارتر هست نام و نژاد
اگر شاه را پادشاهی است فن — فزونتر شناسندش از انجمن
شناسند مردم نیاکان من — بزرگان و شاهان و پاکان من
که دارم نشان پدر از قباد — کنونم ز شمشیر باشد نژاد
من از تخمه لیث رویینه ام — چو خورشید روشن بود سینه ام
همان لیث رویینه از عادل است — که عادل ز شاهان روسنبل است
که شاهان بود تخمه حاتمی — همان حاتمی نیز از خرمی

که خرم ز خسرو که خسرو ز کی   همان کی ز کیخسرو نیک پی
که او بود از تخمهٔ اردشیر   کی اردشیر از قباد دلیر
قباد جهان بخت را فره جاه   بپرورد و رساند پیروز شاه
چو خسرو نیای بزرگ منست   نژادم ز برزینی ایمن است
تو این را که هرگز نشنیدی بنام   نبینی یکی زنده و شاد کام
مگر آنکه شاه بهمن مهر است *   که از پرنژادی مرا برتر است
بگفت این و زان بسته بگشاد بند   برهنه برآورد بیرون پرند
برآورد شمشیر و بر انجمن   نشان داد کاین است شمشیر من
همه انجمن سر برافراختند   همی بانگ شادی برانداختند
که شاه جهان جاودان زنده باد   بزرگی و جاهش برازنده باد
که با تیغ او راست سودی و داد   بشاهی او این جهان است شاد
همه پیش یزدان نیایش کنیم   سپاسش همی بر فزایش کنیم

که فرش فروزان و بخشنده باد   جهان را چو خورشید رخشنده باد
ازان انجمن آنکه گوینده بود   سخندان و دانا و جوینده بود
بگفتار تازی سرودی بخواند   ستایش بسی چندگونه براند
چو یعقوب شاه این سخن را شنید   بخیره بگوینده بر بنگرید
بدو گفت زین پایه گفتار ژرف   که اندیشه بر ما نبودی شگرف
بگفتار تازی نباید سرود   که بر ما بچیزی نخواهد فزود
نه مردم از و بهره مند و نه من   ز لشکر نه کشور نه این انجمن *   نیست*
بایران سزد خسروانی سرود   بآواز شاهی و بانگ رود **   ** سخن [illegible] الملایی این [illegible]
بچیزی که ما را بدان نیست روی   نباید ازیدر بما گفتگوی
دبیر اگر افسانه‌اش بین و صیف   دگرگونه کردان بگفتی ردیف
سخن را بپرسی دگر گونه ساز   نبود آن زبان را بگفتار باز
ازایی بیاسیم با فارسی   نبد شعر را با دری وارسی   [illegible]

بجز زشت و ناساز و آمیخته	تراشیده و گفته و ریخته
نه کس را بدان بهره ای در سخن	نه آگاه مردم بدان رای زن
ز یعقوب بست این سخن یادگار	اگر پارسی برد باید نگار
بدان شیوه زان پس همی گفته شد	چو الماس هر گونه ای سفته شد
دبیر گرانمایه اش بن وصیف	دو بیتی سخن گفت با فر و زیب
ودیگر چو بسام کرد و عبید	محلّد که نظم سخن کرد قید
که نظم سخن را نهادند بن	مدین نامداران روده سد سخن

دگر شهرها برگشاد

چو از رنج پیکار یعقوب شاه	بیاسود لختی بیارامگاه
دل شهر ایران نشابور کرد	دگر شهرها نیز معمور کرد
همه شهرها ملک را برگشاد	بهر کوره ای کارفرما نهاد
چو آن هر که بود از مهان در شمار	هم از نامداران اختر شمار

بر ۱ ح

بگرگان و گیلان و مازندران	فرستاد با لشکری بی کران
بداود بسپرد بست و سنام	فرستاد بُشر بن احمد بجام
بشیر جهانگیر دارا مرو رود	باستو بخشاند بسام رود
بداورستان عمرو را با سپاه	بفرمان نشانید دارات گاه
بشهر هرا حفص را داد جای	سپاه فراوان و گنج و سرای

خبر دادن جاسوسان سالار دین معتمد را از گفتار یعقوب

بسالار دین نیز کار آگهان	نوشتند این آگهی از نهان
ز گفتار یعقوب و آن انجمن	ز شمشیر و تیر و ز رسم سخن
ز نام نیا و نیاک و نژاد *	بزرگان و شاهان که او کرد یاد
ز آیین و رسم نیاکان پارس	ز پروردن دشمن داد کیش
ز تازی سخن گفتن و زشت زیب	ز منظومه فارسی با فریب

* نیا جد — نیاک ... (جد ...)

وزان اوزن با محمد درود   که با کیش فارسی ره نمود

وزان خشم دیرین و کین نهفت   ز چیزی که از مردم خویش گفت

کتابی به سالار دین معتمد   نوشتند هرگونه‌ای نیک و بد

چو سالار دین این خبرها شنید   نهفته همی دید بیم و امید

بزرگی که کرد در کار جنگ   در آزمون خرد دید تنگ

بکردار و نیک بنگرید   یکی انجمن کرد و گفت و شنید

وزیرش ابوالصقر بلبل نیا   سخن گفت با انجمن بی ریا

یکی رسم نوییش نهاد و گفت   که این را که گویم نباید نهفت

بدارد این لعلو در نهان   فرستید با چند تن از مهان

جز زرک این ساو روشنه گر   یکی هدیه سازد با زیب و فر

فرستید خشنود و بیم و گاه   با زان بجز او نخوانید شاه

وزین هدیه چون نگرد خندگاه   گروهی دگر باز جویند راه

یکی هدیه نو فرستید نیز   ز هرگونه کالا و دیبا و چیز

وزان پس بخواهش فرستید کس   که او را بسازش بود دسترس

بخواهید او را و مهمان کنید   وزان پس چه باید با او آن کنید

چه کردان جهانبان مهمان و کس   خردمند منصور با داد کیش

چه کرد او مهمان خود آن کنید   بن گاه بیداد و ویران کنید

ابوالصقر بلبل چو زینگونه گفت   پذیرفت زو انجمن این نهفت

بمهمانی خواندن معتمد یعقوب را بفریب

چو روز دگر شد عدادوکیش   جهاندار را هدیه‌ای کرد پیش

همانچون وزیرش پسندیده بود   فریبنده و با فسون دیده بود

بیارات با خلعتی زرنگار   یکی دیبه با گوهری شاهوار

کلاهی برسم بزرگان بلند   بدیبای او گوهری ارجمند

یکی نامه بنوشت نغز و نفیس   بیاگرلی به آیین نویس

بسیجیده با چند گونه خورب | همه نغز و دلچسب و با فر و زیب
نخست از جهان آفرین کرد یاد | خداوند مهر و خداوند داد
خداوند نام و خداوند جاه | خداوند روز و شب و سال و ماه
بفرمان او جنگ و هم آشتی | همه آنچه بینند و پنداشتی
خداوند آرامش و شور و جوش | خداوند بخشنده جرم پوش
جهاندار افلاک و دنیای خاک | خداوند پیغمبر و تخم پاک
که بخشیده این پرورا راستی | مرا از هر کژی و کاستی
جهاندار دادار پروردگار | خداوند پندار و تدبیرکار
پس گفت کای خسرو پاکزاد | درود فراوان با بر تو باد
خجسته بر و بوم مردان تو | نشست تو و تخت و ایوان تو
برازنده بادی و با کام دل | دل شیر داری و نیروی زل
فروزنده دیوان داد تو باد | جهان بسته توم و زاد تو باد

ز کابل بزابل با ایران ویج | ز دریای مازندران تا خلیج
بهند و بسند و بلار و بتبخ | بسا کندی این سار سامانها گنج
ز بخشیدن سیم و کالا و چیز | نماندی با ایران تهی دست نیز
که باریده هستی جهان چون سحاب | ز تو سر بسر شد زمین کامیاب
تو کز داد کردی جهان بی نیاز | چرا دور ماندی ز بغداد باز
کسی کو بود همچو تو نیک بخت | چرا دیدن با ترا بست سخت
گر آمدن ناشی بجا سپاس | ز دیدار بر دل نبینی هراس
وزان پیشتر خویش و فرزند و کس | فرستی بدربار ما زین سپس
که پیش از تو آیین ما بنگرند | بگردی و با بخردی بسپرند
سزاوارتر هست کز بن وصف | دبیر تو با ما نشیند ردیف
گرامی پسر عم والای تو | چه باشد که او نیز بارای تو
ببغداد چندی کند جای نیز | که ما را بود چشم بینای نیز

بجنبید که بر سر منبر خطیب / سخن را کند با ثنای تو زیب

درود فراوان ما بر تو باد / همیشه برومند باشی و شاد

چه در بی‌نیازی چه در فقرها / هم از ما و هم از ابوالصقرها

بسیج سپاه بجانب بغداد

چو این نامه را شاه ایران بخواند / بدان گرم گفتار او خیره ماند

فریبی در آن نامه‌اش گشته دید / پراکنده گفتار آشفته دید

یکی انجمن کرد و گفت و شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

بسیجید از لشکرش ده هزار* / همه جنگی و گرد و نیزه‌گذار

به یک هفته سان دید و آماده کرد / چو روز دگر شد ره آهنگ کرد

چو شبگیر خورشید زد زین ببام / بدرید قلب شب تیره‌فام

نیستان شد از نیزه پر شکنج / بپیوست شهزاده با [illegible]

* [illegible]

تو گفتی برآید همی از کویر / خروشیدن ببر و آوای شیر

سپه را گذر ساخت تا مرزکان / که با سرکشان شهره شد آن مکان

جهاندار معروف سالار بزرگ / یکی پهنه‌ای دید ساز و سترگ

یکی ساز و آراسته پهنه دید / چپ و راستش را کران ناپدید

آگاه شدن معتمد خلیفه از بسیج یعقوب و بدگمانی او

خبر شد بیاروند رود از نژند / که در سیستان آتشی شد بلند

به هر شهر و آبادی و رهگذار / که خواهد شدن شعله‌اش رهسپار

همیش بسوزاند و گم کند / بآبادی و مردمش خشم کرد

چنین چون بود آتشی نابکار / نباید بچشم گمان دید خوار

بیاران چنین گفت سالار دین / که ما را بدو بدگمانی بود این

گر او با خویشتن آورد ده هزار / سپاهی همه گرد و خنجرگذار

زیگ

ستاره‌ی چنین پایه سنگین گرفتش | که دیده است همراه مهمان بجشن

گر ساخته در نهان با فریب | ز نیرنگ چنگ یا بد نهیب

اگر او برایه چنین با فریب | چگونه روا هست بر ما شکیب

ابومعشر بلخی فلکی

دوربین فلک ...

یکی دانشی بود اختر شمار | برآورده‌ی از راز دل‌ها دمار

ز راز دل هر کسی با خبر | ز ایران بیامد بدان بوم و بر

بیامد به بغداد بار سالار دین | نهان بین و هم بین و آینده بین

ابومعشر بلخیش خواندند | فراوان شگفتی ازو ماندند

به پیری گنه کرد و دارش زدند* | جوان بود نیروی او در نورد

چو بشنید سالار دین معتمد | که لشکر گذر کرد ز استاره بد

بنه بر نهاده است در پس آب | تو گویی به پیکار جوید شتاب

استرلاب

ز بلخی بپرسید راز سپهر | که یعقوب را چیست از کین و مهر

قضا را چه تدبیر در کار هست | چه خوابی به چندار بیدار هست

بیامد ستاره شمر پیش زیج | بد و نیک را کرد و شمی بسیج

به سالار دین گفت پروای جنگ | به آیین پاکان تو بود ننگ

ترا نیز جز رزم او چاره نیست | اگر یار دولت هست اگر یار نیست

بود آنکه پیشی کند در نبرد | برآید بفرجام زین کار گرد

فرمی که بساجیان ساز کرد

جهاندار یعقوب روشن روان | سپه را گذر داد تا نهروان

بجائی که نامیده باکور بود* | ز روستای با دوریا دور بود

بن لشکرش در میان دو آب | یکی نهر واسط یکی رود زاب

ز بغداد و در کور و خستان سوز** | بی لشکر آمد ز نزدیک و دور

* باقور [illegible]

** [illegible]

سیما ساجیان

سر توده ساجیان سیما   یکی جنگجو بود با کیمیا

بسالار دین گفت اگر این درنگ   پذیری کنم چاره کار جنگ

که بی آنکه باور برای بجنگ   درین پهنه او را نمانی درنگ

چو بشنید زو معتمد این سخن   بشادی بیازید و دوشش گرفت

بدو گفت تدبیر بنمای خویش   بیارا و پنهان مکن رای خویش

بپاسخ چنین گفت سیمای ساج   که چاره ندانی برین بحث عاج

زهی بخت آباد فیروز تو   بشادی و رامشگری روز تو

سپاهی گران لشکرت بیکران   که با تو فریبنده و دین آن

فکنده ز دست خود خویشتن را بدام   بلغزنده ماوی نهادست گام

بنه بر نهاده میان دو نهر   بجایی که جنگ تو راهست بهر

کنی جنگ با او سوی رستگار   فریب تو از وی برآرد دمار

بپرسش گرائید سالار دین   که اینک چگونه بود راز کین

بدو گفت سیمای ساجی بجنگ   همیشه کند پیشوائی درنگ

چو خواهی شود کار او ساخته   وزو بوم و بر پاک پرداخته

ز دو نهر باید گشودن دو بند   که صحرا بمه آب گیرد بلند

شود ناگهان آب دریا یله   برآید خروش و غو و ولوله

چه آشوب خیزد درین پهنه نیز   نباشد کم از شورش رستخیز

هم اندر زمان لشکرت از کمین   ببارند تیر از یسار و یمین

پس آن پهنه را تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند

چو بشنید زو مهتر دین پرست   بشادی بکوبید برهم دو دست

زسپاهیان ایران بسیاری در آب بمردند و سیمای فریبکار بخود [illegible]

چو تاریکی از روی سر درگذشت   یکی شد شبی زان میان برگذشت

ز گلشن زهامون بجوشید آب   هم از نهر واسط هم از رود زاب

هم اندران شوریان از کمین* / گسسته شدند از یسار و یمین

وزیشان گروهی که عیار بود / فلاخن زن و رند و سیار بود

با فکندن تیز که جست و جنگ / با ایرانیان بر گرفتند تنگ

تو گفتی ز کاوس و تخت و نگین / ستاره بباریدی بر زمین *

ز باریدن تیر و پرتاب سنگ / بخون شد به آب جاده رنگ

تو گفتی که توفان عصر کهن / زمین را دگر باره شد بیشه کن

شترها ز خیزاب و آبان زمیج / همی غرق و لاب شد نیخ نیخ

نود مرد جنگی ز هر سد سوار / دم اندر نهان ماندش ناگوار

بدیا براهند کامش دمار / اگر از پیاده اگر از سوار

ز ایرانیان در همی با کشیر / یکی شیر یکبار و دیگر وزیر

بخنجر شدند آسمان ریز ریز / همان بن وصیف خجسته نیز

سپهدار یعقوب رو سینه خست / ز پیکان تنش چون تن تیغ خست

ز بس شد ز پیکان تنش دردمند / دژ از کمسلید از تنش بند بند

هم از تازیان کشته شد بی شمار / فریبنده را نیز فرجام کار

* شوریان عیاران عصرها چریک

* ز هم گردی ار صور ستارگان

همان بد بپا مد که بد دیده بود / که ایرانیان را فریبیده بود

بسیاری بدبین همان بد رسید / که از رای بیداد شد پدید

ازان ابسکمن که برو گشت بند / تنش خسته گشت و روانش نژند

تنش را جان آب بی ارز کرد / که او بهر غرق جهان ارز کرد

پس نشستن شاه تا جندیشاپور و پایان کار

جهاندار زان بیشه بیرون کشید / همی تا بهمروی کارون رسید

وز آنجا سوی گندشاپور گشت / وزان رنج بیمار شد روز هشت

ز بس دل شکسته شد از شکست / توانائی او همی گشت پست

برنج گولون شد از گشت بخت / چه سود از دلیری چو برگشت بخت

پیک معتمد سالار دین و پیام او

جهاندار تازی ازو داشت بیم / همی خواست با او بگیرد حریم

پیامی فرستاده و فرمان نوشت | بدو گفت زیبا نبودت سرشت
که با ما پلنگی و تندی کنی | عنان بر سر تیره بختی کنی
نگاری که داوار داد آفرین | بدان بر جهنده شتوی خشمگین
چرا پیش از آن کز ره آید پدید | که فرجام آن بر زداید امید
کنون آنچه بر ما ز تو بد رسید | بما یک رسیده و بتو صد رسید
نخواهیم بر تو گرفت این گناه | اگر زین میان بسپری این سپاه
بپیست و بپیس ورزند و بهیر | اگر بس کنی بر تو این بیار
اگر زین میان دور سازی بسیج | بدل کین تو نمانیم هیچ
بدان خلعت و مهر و پیشی تو راست | ز دل نیز مهرت نخواهیم کاست

پاسخ یعقوب شاه بمعتمد

برافروخت شاه جوان زین پیام | جهید از ازتازیان برد نام
جهید از گرای سالار دین | فرستی که او کرد در راه کین

دروغی که او گفت در کار جنگ | نشان داد و بنمود آن نام و ننگ
فرستاده را گفت برگرد باز | بگویش ز داد تو ام بی نیاز
ز داد تو شمشیر من برتر است | هم از خطبه تو که بر منبر است
تو منشور و من تیغ برنده ام | نمانم از این جنگ تا زنده ام
اگر من برستم از این رنج و درد | ندارم بدل آرزو جز نبرد
وگر در چنین رنج درمان ندید | تو بی بیم مانی و من ناامید
من از رنج تابم و تو ز جنگ | بمانیم بر دو این نام و ننگ

بدرود زندگانی و فرجام پادشاهی یعقوب شاه

وزان پس چو شد کار او گشت سخت | بسر آمد انجام او نیز تخت
شمار نفس کام او برگرفت | دمی گرم شد درد دیگر گرفت
بیکبار دوران او شد نژند | میانش فرو بست با خسته بند

بداروگری هرچه از تیغ رستند | بدرمان همی آورد بیهوده ماند

زگیسوی او عمر و یکسو علی | بهر دو برادر بروسند پی

بنجیره نگه کرد و دیده ببست | دگر باره بگشاد و بنمود دست

دوات و قلم با اشارت بخواست | نوشتن نیارست و هوشش بکاست

چو بار سوم دیدگان برگشاد | بیاران نگه کرد و برهم نهاد

دگر چشم او بجهان بسته ماند | ز رنج جهان جان او رسته ماند

همه در غمش زار و گریان شدند | ز بس شیون و سوگ بی جان شدند

سپهدار او احمد عزیز | دگر طاهر و لیث و بهروز نیز

چه شادان چه شهپور آزادمرد | چه نوشیری و آذر رادمرد

زن و مرد و پیر و جوان بی شمار | همه جامها نیلی و سوگوار

همه خاک بر سر فرو ریختند | همه نیلگون باره آویختند

همه سر برهنه همه پا بکش | همه جامه ها نیلگون و بنفش

همه داغدار و همه نوحه گوی | گشاده گریبان و آژنده روی

سر از تیشن ساعتی زیستند | ز فقدان او زار بگریستند

همه مرگ را ایم پیر و جوان | چه با زور باشیم و چه ناتوان

بد و خوب ساده و گدا مرد و زن | رهائی کرا هست ازین راهزن

ز هستی سرانجام ما نیست این | چه سالار ایران چه سالار دین

نبود آنکه یکروزی از روزگار | نبیند در مرگ را کردگار

نبیند در مرگ را کم و بیش | که مردن نماند ز ما مرده بیش

نشستن عمرلیث سگزی برادرش بپادشاهی عمر

از آن سوگ و شیون چو بگذشت روز | دگرگون شد آن رنج و اندوه و سوز

بشادی بپیوست تیمار و غم | درفشان شد آن چهرهای دژم

بزرگان یکی انجمن ساختند	بکردار آینده پرداختند

بعمرو دلاور سپردند تخت	که بود از علی نیز برتر بجخت

هم از داد افزون بود گوی یال	نبیره چو شیر ژیان بی‌همال

چو بگذشت و چهار از دویست	بتخت کیان عمرو صفار زیست

چو بر گاه بنشست عمرو دلیر	نشانید رسم کهن بر سریر

چو کسری بر پور بابک تخت	بفرش جهان گشت پیروز بخت

بدرباریان پند و اندرز داد	با ایران زمین هر سوی مرز داد

بسرکردگان گفت این جنگ بس	جهانبان نباید بگرد هوس

من این تخت و ایوان و دربارگاه	نبینم مگر جای یعقوب شاه

که با او شد این پادشاهی درست	همه کارها زو برآمد نخست

که ایران ز بیگانگان پاک کرد	کنون بایدش نیز بی باک کرد

که اکنون تهی نیست از رنج و کین	نه یک شهر آباد و نه یک زمین

نه هر جا که رود است راه گذار	نه در شهرها آب را رهگذار

امیر عمرو لیث رویگر پادشاه صفاری

نقاشی استاد ارژنگی

به هر جا که بر زیگری بی بر است ... تهیدست نیز انکه دانشور است
چو یاری کند بخت فیروز من ... بیهوده برنگذرد روز من
چو جان و تنم دور ماند ز رنج ... مگر این هوم و بر زاکنم کان گنج
اگر بخت فرخنده یاری کند ... سپهر روان کامکاری کند
بسازم فراوان بهر جا سرای ... مگر رهروان بازیابند جای
سر مرزها نیز باید حصار ... یکی برز و باروی و جای نظار
بهر شارسان کز گزنده تهی است ... بسازم سرای که با فرهی است
ز دریا بدریا همه بوم و مرز ... نگه دارم از دشمن کینه ورز
بهر کارسانی کنم لشکری ... بهر لشکری برگمارم سری
برانگیزم آنرا که خیره بود ... بنیکی و مردانگی خو بود
نگاهم ز درویشی و رنج و درد ... ز هر چیزی که پیدا شود از نبرد
ز ویرانی و دزدی و رهزنی ... بایران نگویم دژ ایمنی

کسی کو روش پاک و پرورده است ... چه آزاد مرد است و چه برده است
من او را گرامی کنم جایگاه ... نگشایم پیشش برو نیز راه
دگر که باید بهر شارسان ... بهی برگذارم و بیمارسان
دگر مسجد و مکتب و جای زیست ... که خانه دهم هر که را لانه نیست
علی را که با من برادر بود ... گمانتان نباشد که کمتر بود
که بیناتر است و تواناتر است ... ز من بیشتر هست و داناتر است
چو او را بزرگی و فرهنگ و جاه ... سزاوارتر بود با تاج و گاه
بپاس بزرگی ز شاهی گذشت ... که شستی چنین در خور سرگذشت
ز بیگانگانم بجان باک نیست ... ولیکن بیاران دلم پاک نیست
گیلان و گرگان و تاتار دشت ... ببلخ و بخارا چه خواهد گذشت
بهر جا که سالار تازی سپاه ... بهی زاده و توشی سپرده است گاه
ندانم چه خواهد شدن زین سپس ... چو با شه همه اوگر و دسترس

پیام پادشاه نو بخلیفه و پیام خلیفه نو بپادشاه

چو روز دگر شد جهاندار نو — پیامی فرستاد با پیشرو
ببغداد پیکی فرستاد زود — بسالار دین کرد چندین درود
ز عمر جهاندار ایران سپاه — پیامی بیارست با رای و راه
که آنکس که برخاست با تو بجنگ — بپرداد اورا زمان درنگ
کنون کاین بزرگی بما بر داد — نخواهیم کردن ز پیکار یاد
جهاندار تازی که جست آن ستیز — نگردید آگه ز پیغام نیز
که او نیز هنگام یعقوب شاه — رهی دیگر بپرداخت گاه
بپیغام عمر از پس رستخیز — پیامی بپاسخ فرستاد نیز
که آنکس که هم با برادرت نیز — فریبی بسان داد جای ستیز
بسان برادرت نیز او بمرد — جهاندار یش را بدیگر سپرد
پس از در تعزیت گفت نیز — هم از آشتی گفت جای ستیز

و دیگر که ایران و توران و هند — ز بابان و در بند تا رود سند
بتو می سپاریم بی چون و چند — نخواهیم بودن ز تو بهره مند
گر آنگه باید ز نزدیک و دور — فرستی درم سالیان چل کرور*
همه ساله باید هزاران هزار — بمن باید درم کنی برگذار
و دیگر که من برگرفتم هلاک — از آنکس که تو داشتی بیم و باک
ز دستور بدخواه ناپاک رای — ابو الصقر جبل که بد رهنمای
که او با برادرت کرد آن فریب — هم از کین او رفت بر ما نهیب
فریبی بسیجید آن کینه وند — همی تا که بر ما نهادید بند
از آن پس که من برنشستم بتخت — بکیفر گرفتم بر آن تیره بخت
دو هفته نهادم برو غل و بند — بریدم سرش را پس از روز چند*
چو بشنید عمر آن شگفتی پیام — بدانست فرجام آن بد خرام
فرستاده را خلعتی ساخت نیز — ببغداد با او فرستاد چیز

فرستاده اش پیش آن اخشیین   رقم کرد پیمان سالار دین
بزد خاتم خویشتن برفراز   بشوماران ثبت بنوشت باز
پس آن عهد را کرد بر دو چنین   یک از عمرو دیگر بسالار دین
بهر دو ورق خاتم پرویز   بیغزود و بربست راه ستیز

امدن شاه نونشاپور وفرستادن فرماندهان

بشهرنشاپور شد شهریار   جهان را بروز دگر داد بار
بیاراست دربار و آیین نهاد   بشهپور بسپرد دیوان داد
بداور فرستاد آزادمرد   جبت و بسیس و بزدانگرد
باستخر و شیراز و لار و طار   فرستاد شادان جاویدیار
بری شهر و به شهر و خونج و گریا   سپاهی فرستاد با توشه ای
بطا هر که در بند یعقوب بود   نمایندگی داد و نیکی فزود
بجعفر اد اورا نماینده کرد   یکی رسم نو بهر آینده کرد

ازان پس که آن کارها گشت ساز   نماند چاندار گرد فراز
کوی که کسرا نهادند نام   بشهرنشابور بنهاد گام

دادگاه امیر عمرو پادشاه صفاری

بهرهفته یکروز شاه جهان   بکسری نشستی میان مهان
نشستی در آنجا که بد دادگاه   که نامیده بد باغ الادگاه
که نامیده بد آن زمان باغ داد   زخسرو انوشیروان بد بیاد
که کسرا بنامید شاه جهان   که بد نام خسرو انوشیروان
بهر هفته یکروز تا دیرگاه   بایوان کسرا بسر برد شاه

سرگذشت سرهنگ نابکار و پادشاه صفار

چنان بد که روزی ز بالای سور   نگه کرد چون دیدبانان بدور
یکی لانه ای دید در سینه کوی   شکسته در و پیکرش تو بتوی
بپیشش یکی باره سرو بوا   پرنده بران سدره فرمانروا
سپاهی گرفته پیش تا بام   بی اندام و بی پیکر و خشت خام

جای که روزی زال ای سر نگر گرد دون دیوانان بود

نشسته پی اشکسته دیوار کج   شده ناله با کاه گل جای کج

بپای درش مرد اندوه‌ئی   نه زنده نه مرده نه دم برده‌ئی

نشسته بزانو نهاده است سر   چو دو شمع روشن دو چشمش بدر

کسی را فرستاد و او را بخواند   نوازید و در پیش خود برنشاند

بپرسید از آن مایه اندوه و غم   نیارست پاسخ اندر بیش و کم

بفرجام گفتش اگر راز خویش   نگوئی نمانم درون تو ریش

چو آن بخت پایش ببوسید و گفت   من این راز گویم ولی در نهفت

کسانی که بودند در پیش شاه   برفتند بیرون از آن بارگاه

سر افکنده گفت ای خداوندگار   بگفتار راستم بسی شرمسار

بشکر گفت ناکسی بدخرام   بشبگیر هر شب برآید ببام

شود دخترم را ببد خواستار   ز کردار او نیک و بد شرمسار

مرا پیش نیرو نه اوست دست   چه گویم ز سرهنگ گرپرست

اگر چاره‌اش بر نیاید ز شاه   شوم پیش یزدان زنم دادخواه

چو بشنید شاه این شگفتی خبر   بدو گفت کای رنج دیده پدر

تو این را نهان ساز و با کس مگوی   همی تا بجنبید بشب های وی

براید نیاز تو بی رنج رنج   زبان را نگه دار و مگشای گنج

چو تاریک شد پیش این پهنه گاه   از ایدر بگرد ساز و جانرا نگاه

بشبگیر هر شب برآید ببام

که چون گنبدی پیش آن گوی داد — بفرجام باشی ز کردار شاد

برآید نیاز تو بی گفتگوی — بجا نیز ماند ترا آبروی

چو تاریک شد روی گیتی فروز — برآمد ببام آن نکوهیده روز

نهانی بسی بنده برسان باد — بیامد دمان تا ببنگاه داد

یلی را که سرباز روئینه بود — چو جنگی که آماده کینه بود

ستاده بدید پس پیش حصار — یکی دشنه در چنگ او آبدار

چو آماده دیدش بدان پایگاه — ببردش پی تا بدان جایگاه

که آن نامجو مرد سرکرده بود — که با عیش و عشرت بسر کرده بود

بزد خنجر و پهلویش را درید — ببر اندرش گاه بیم و امید

دیگر آنکه روزی ز نخجیرگاه.

سرگذشت پیرزال و نان کاک

دگر آنکه روزی ز نخجیرگاه — بکوی مظالم گذر کرد شاه.

سپهدار «آزهر» که سالار بود — همی رفت و با او بگفتار بود

زنی زال دید از برش رهسپار — عصایی بکف داشت با کوله بار

بپرسید نزد «آزهر» ارجمند — چه داری؟ بدو گفت دارم پزند*

* پزند به زبان مردم سنه

پزند است و با آن نان کاک — بدو گفت «آزهر» چه نیکو خوراک

بیاور کز آن اندکی برخوریم — بپاداش آن با تو ره بسپریم

بکوی مظالم گذر کرد شاه.

پس آن پیرزن را از آن راه دور — نشانید با خویشتن بر ستور

وز آن پس بدو گفت کای مام پیر — دلت را چه هست آرزو جایگیر

اگر من برآیم از آن آرزوی — که هستی یکی پیر پاکیزه خوی

بنخجیره بر رویش نگه کرد زال — بدو گفت بینم ترا بی همال

ولیکن مرا حاجتی هست سخت — برون بر نیاید ز هر نیکبخت

نیارد کس این را مگر شهریار — وگر شیردل «آزهر» نامدار

چو بشنید «آزهر» بدو گفت باز — اگر باز گوئی بمن نیز راز

ز خویشان من پیش «آزهر» کسی است — که راه و گذرکار و دانا بسی است

بود آنکه آسمان براید زمن — چو در پیش آذرخش بزم انجمن
چو بشنید از و پیرزن این جواب — چو باران ز دیده فرو ریخت آب
بدو گفت دستم بدامان تو — روانم فدای تن و جان تو
جوانمرد بادی بسان تو باد — کسانم فدای کسان تو باد
دلم شاد کردی بگفتار خویش — ز عمر جهان روز تو باد بیش
که کمتر نوازی و برتر منش — شود زین جهان برگزیری کنش
رسیدن بدادمن پیره زال — بر از عمر هفتاد و هشتاد سال
جوانی است در خورد بخشایش است — ازویم خور و خواب و آسایش است
گرفتار رنج است و در بند داد — پریشان چو من هیچ مادر مباد
دلم خون و تا بم زبون کرده است — گناهش بزرگ است و خون کرده است
یک امروزش از زندگی زینهار — که فردا سحر است زنده بدار
چگونه توانی رها کردنش — ز کشتن که خون است بر گردنش

کس این راز نسپارد گر پادشاه — دگر نامور آذرخش نیکخواه
بدو گفت آذرخش نگهی ببین — اگر کو من چاره رستم بزین
بس لختی از باده خوشگوار — ز نغزی که آورده بود از شکار
بزندان فرستاد با رهنمون — بدین مژده کازاد گردد ز خون

بخشیدن فرزند پیرزن که خون کرده بود

چو خورشید رخشنده بخشش گرفت — نگاه سخاوت در بخشش گرفت
خدیو جهان در مقام نشست — برامد ز جا آذرخش دین پرست
بدو گفت شاها مرا خواهشی است — که ان خواهشم خود نه بر کاهشی است
بمردم فزونی و افزایش است — بشاه جهان نیز بخشایش است
جهاندار گفتش که برگوی است — چو آذرخش بگوید براورده است
بدو گفت آذرخش که دارم سپاس — که شاهی چو تو هست نیکی شناس

خریدم ز پیرزنی نان کاک	گیاهی بجای خورش داشت پاک
ولیکن بهایش ده و دو هزار	بباید کنم خون بها برگذار
زگفتار آن پیر بخندید شاه	بدان گفتش کاخ را دید راه
بدو گفت نشنیده ام تاکنون	خرد نه مردم بماند زبون
چه نسبت بود خون بها از بکاک	دگر قصه پیرزال و خوراک
اگر باز گوئی ترا بهتر است	که بر رای ما رای تو مهتر است
چو بشنید از پیر بدو باز گفت	هم از خونی و خون بها باز گفت
که گر خونی پیرزن را زرنج	رهانیم باید شماریم گنج
بخواه باید شود برگذار	بهای گناهش ده و دو هزار
بفرمان تو گر گردد رها	بخواه او بشمرم خون بها
بدو گفت خسرو که از زر و سیم	مرا و ترا بی گمان نیست بیم
ولیکن بدین بخشش و سیم داد	سزاوار تر است دیوان داد

نوروز نو سال سپاه و رسم بار

چو زین پادشاهی صد سال بیست	جهانبان برسم نیاکان بزیست
سر سال نو ماه نو روز نو	برسم کهن شاه شد پیشرو
سپیده دم از فرودین ماه سال	بروزی که بد روز هرمز بفال
بفرمان او جشن نو ساختند	بآذین و رسمش بپرداختند
جهانبان بایرانیان بار داد	درم داد و کالای بسیار داد
بلشکر در گنج بگشاد نیز	چه روزی چه پاداش و ساز و ستیز
چه کالا و چه روزی سال و ماه	دگر آب و دین و سلیح سپاه
چو آن کرده سد سان لشکر بدید	سوار و پیاده سراسر بدید
پس از سان رده دید بارسم دیر	نگاه بلندی بشد جایگیر
سواران پیشش گذر یافتند	رده برگرفتند و بشتافتند

[illegible]

سه دیگر ز لشکر همه نیزه‌دار — دو با دو گذر کرد پیشش سوار
شمار سواران او سه هزار — همه جنگی و نیو و خنجرگذار
که با هر هزاری یکی سرپرست — به پیش اندرون گرز رویین بدست
وزان پیشتر هر یکی را درفش — درفشی پرندش سیاه و بنفش
تبیره‌زنان بوق و کرنای ساز — شترهای جمازه را برفراز
چو لشکر جهانبان سپاهش بدید — بشادی و آرامی دلش بردمید
سپاس جهان آفرین کرد یاد — که با فر او بوم و بر گشت شاد
جدا این سالار و مردان کوچ — بدو رنج که بود از بزرگان بلوچ
بسکی و عمار و رام و عزیز — به هر کس که بود از در رستخیز
نگه کرد و گفت ای دلیران من — بزرگان و یاران ایران من

آمدن شاه با سپاه بشهر حلوان

کنون گاه آن شد کزین رزمگاه — بجوییم تا قلب پیکار راه
که تا قلب ایران نه در دست ماست — بد اندیش ایران زبردست ماست
ازین پس شما را و ما را نیاز — بگفتار چیزی دگر هست باز
که تا یادگاری بمانیم زین — بخواهد ز ما گاه و بیگاه کین
نخواهد شدن بوم ما نیکبخت — چو ما را بجای دگر هست تخت
بزرگان همه دست برداشتند — بپیمان او دست بگذاشتند
که تا جان بتن هست و نیرو بچنگ — نشستن نخواهیم هرگز ز جنگ
نخواهیم زین رزم جستن نشست — مگر دشمن ما شود زیردست
چو سر برگرفت از کنار سپهر — فروغ جهان روشنی بخش مهر
برآمد غو کوس و آوای نای — سپاه جهانبان برآمد ز جای
ز هرّای شیران بالا و پست — تو گفتی بجستان نیستان شده است
امیر جهانگیر خورشیدوش — همی راند با لشکرش تا آرش
بن لشکرش را بحلوان نهاد — تو زین داستان باز خوانی ستار

ورز انجا پیامی بسالار دین   فرستاد با ارمغانی گزین

تاختن جهاندار با چارسدتن ببغداد

پیامی فرستاد و دید ار خواست   بد شهر ایران اند بار خواست

که با او بخسرو دهد گاه بار   وگرنه بجلوان شود رهسپار

که نه شاه ایران نه سالار دین   یکی با دگر نسپرد دل بکین

اگر گفتگو بگذرد روبروی   دگر کس نگوید بدل گفتگوی

پیامی بدین مایه کوتاه و سرد   فرستاد و در بست ساز نبرد

گزین کرد از نامداران دویست   که با هر یکی یک سکشور زیست

بدینگونه با چارسدتن سوار   ببغداد شد تازیان رهسپار

هنوز آنکه خسرو فرستاده بود   پیامش هدر بار ننهاده بود

که آگاهی آمد که آمد سپاه   پرآشوب شد کاخ و ایوان و گاه

همه شهر بغداد شد پرخروش   تو گفتی مگر دهر آمد بجوش

ز رصافه و کرخ و ایوان و بار   برآمد خروش بگیر و بدار

گریزان همه مردم کوی و در   چو آتش فشان شهر زیر و زبر

سپاه سکشور بیدار شهر   ز عیار و ولگرد وی زاد و بهر

بشاه و با ایرانیان تاختند   همی نیزه و تیغ کین آختند

هم از تازیان هم ز ایرانیان   بسی رزمجو کشته شد زان میان

با ایرانیان بسته شد نیز راه   بیکبار آزرده شد چشم شاه

ز باریدن سنگ باران مر   فرو رفته یک چشم او شد ز تیر

چو تاریک شد چشم شاه جهان   بهرباز گشتند با او مهان

بلشکرگه خویشتن پر ز خشم   بگشتند زخمی بدان زخم چشم

بر انگیختن معتضد سامانی را بکین پادشاه

جهاندار تازی دل برگرفت   ز ایرانیان کین بسر گرفت

بسی گونه گفت از هجری آشکار   بتوفان کنم خاکشان برگذار
یکی دودمان بود در پشت رود   که سامانیان توده نامیده بود
که فرزند سامان اسد نام داشت   همو چار فرزند دژکام داشت
یکی نوح عرب وان سه دیگر چه بود   که با عبری آن محمد نامیده بود
چو الیاس و یحیی چو نوح سام   چهارم که او بود احمد سام
چو فرمانروا گشت فضل بن سهل   بازادگی دیدشان نیز اهل
احمد بر و بوم فرغانه داد   بالیاس نام هری برنهاد
همان نوح را پاکشان شاد کرد   به یحیی ز تیغ گزین یاد کرد
بفرغانه آن کو برومند بود   ز پیوند او هشت فرزند بود
یکی را که نام سماعیل داشت   ز سالار دین گاه تجلیل داشت
جهاندار تازی برازنده دید   بمنشور دین سرفرازنده دید
یکی نامه بنوشت و بیغاره کرد   که دشمن نباید چرا چاره کرد
من از پیش نوح و سمرقند درود   بسامانیان داده‌ام با درود

پراکنده گفتار سامانی و پیغام پادشاه رویگر

اگر شاه نوح بخارا توئی   بسختی برازسنگ خارا توئی
چرا رویگر زاده‌ئی ناتوان   سرت را بکوبد بچنگ گران
چرا رویگر زاده‌ئی بی پدر   نخواهد گذشتن بتو بوم و بر
چو بشنید سامانی نادرست   منادی فرستاد هرسو نخست
بفرمود تا برکشندند دار   که برما رود رنج این کارزار
چو آگند از بامیان تا زرند   که ایران حریفی برآید بلند
ز دریای امویه تا هیرمند   برآمد یکی برق نعل سمند
نه زنده بماند کس از خوب و زشت   نه خشتی بماند بجا روی خشت
همه گنج را بغارت برند   زنان را برسم اسارت برند
همه جامه را پاک گردد سیاه   چنین زار با خشک گردد گیاه
چو شاه این سخنهای بی بن شنید   بگفتار او پاسخی برگزید

گزین کرد مردی سخندان و گرد — پیامی بدو چند گونه سپرد

بدو گفت از ایدر برو تا بجام — بنزد دگرسان تو مگوی خام

بگویش که تو نه ای گاه نبرد — توانی برابر شدن پیش مرد

نه شایسته ای با تبرزین و تاج — نه برگ تو را برگذارند باج

برازنده تخت و دیهیم و گاه — بود آنکه هست از پدر پادشاه

من از پشت ساسان ساسانیم — چو نپذیری این را من ایرانیم

وزان سرزمینم که نیرو بجاست — وزان بهتر این کین گشت راست

درختی که سر بر زد از نیمروز — ببیر آتشش گل بروید هنوز

جوانه زند از بنش شاخ ناز — که نه برگ او حسن یوسف نیاز

تو یک جانشان ده بیابان خویش — که داری نشان از نیاکان خویش

گر آنکه هستی کشانی و ترک — میان دد و دام گشتی بزرگ

تو را آنکه باشد بکوه کشان — بجائی که رست آنکه شانی نشان

که بود از غلامان دربار تور — که رستم سرش را ز تن کرد دور

تو بیچاره اکنون چه داری نشان — جز از تور تاتار و مردم کشان

کنون ساختی با پرستار کیش — که نامی ز نیکی گذاری بخویش

که با مردم خویشتن بد کنی — که بیگانه را شاد از خود کنی

چو گیتی نماند چو چشم تو تنگ — نوشته شود نام روزت بجنگ

نویسنده آید بگیتی بسی — نگوید بغیر جام از تو کسی

چو بر ما شود بهنه عمر تنگ — مرا و تورا بهره نام است و ننگ

دو خونی که با یکدیگر دشمن اند — اگر بدگمانند اگر ایمن اند

نشاید گران برده در کارزار — بنیکی شود نامشان برگذار

ولیکن نه دور است اگر گاه جنگ — نوشته شود نام هر دو بننگ

پیکار ساسانی با شهریار رومیه و گرفتار شدن شهریار

چو بگذشت هشتاد و یک از دو سد — زمین شد بخون یلان چون نبید

ز یک سو سپاه جهانجوی بست ‌ ‌ ‌ ‌ دگر سو ز سامانیان شد درست
چو بیرون خرامید رخشنده هور ‌ ‌ ‌ ‌ فروغش نشان کرد نزدیک و دور
ز ده واره با میان تا دو میل ‌ ‌ ‌ ‌ سوار آمد و اسب و جماز و پیل
جهاندار عمر دلاور نخست ‌ ‌ ‌ ‌ بیاراست جنگی سواران درست
دو لشکر یکی نعره برداشتند ‌ ‌ ‌ ‌ همی تیغ و نیزه برافراشتند
نشان برگرفتند با منجنیق ‌ ‌ ‌ ‌ ز خون یلان شد زمین چون عقیق
همه روز را گام در خون زدند ‌ ‌ ‌ ‌ چو شب تیره تر شد شبیخون زدند
بدینسان نه تا سال سد چهار ‌ ‌ ‌ ‌ گهی جنگ بود و گهی زینهار
سه سال دیگر زین سان برگذشت ‌ ‌ ‌ ‌ زمان عمر را کرگان در نوشت
چو بگذشت هشتاد و هفت از دویست ‌ ‌ ‌ ‌ بعمر جهانبان بباید گریست
جهان بد که گیرودار در کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ هوا تیره شد کارها گشت زار
نهان شد بدان تیرگی روی بخت ‌ ‌ ‌ ‌ برآمد یکی باد و توفان سخت
همی تا ز ساعت پس از آن داد ‌ ‌ ‌ ‌ پس پشت سامانیان بود باد

سپاه جهانبان بدان بادبخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیدن فرو ماند و شد تیره بخت
از آن روز گه روی برگاشتند ‌ ‌ ‌ ‌ جهاندار را خوار بگذاشتند
جهانجوی را تیره شد روی روز ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگید با پاسی از نیمروز
گُردان دلاور به پیکار رُست ‌ ‌ ‌ ‌ ز سامانیان نیز بسیار کشت
بجنگید چندانکه ابرش بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ فرو ماند و زخمش جدا شد ز تنگ
سواران گرفتندش اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگید برسان شیر ژیان
بفرجام ابرش درآمد ز پای ‌ ‌ ‌ ‌ سپهدار جنگی ازو شد جدای
چو ابرش برو رفت سالار مرد ‌ ‌ ‌ ‌ پیاده همی جست هر سو نبرد

اینک فرجام روزگار عمرو شهریار و بیدادگری بخت نامدار

بدانگه که شد روی گیتی سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز بیشه برون شیر شد بی پناه
ببستند دست جهانبان به بند ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن ببردند خوار و نژند
بسا روز شادی گذران بی نسیم ‌ ‌ ‌ ‌ ببیرد فغن گیتی خوشیم
که بر گاه بیشی نخوشیم ایست ‌ ‌ ‌ ‌ که گوئی که هرگز نخواستم زیست

بدلمان گمان میرند بیشتر | که آن بیش ما را کند بیشتر

همیشه نه آن کس برد نام نیک | که او کام دل یابد از مرده ریگ

که گشته بسی دیده ماه نامدار | بسی نیز کاخ سزاوار دار

دگر بود ساسان هرو بد بخت | بپایی بدو بر بیاراست سخت

طلب کرد درهم ازو چل کره | نگون بخت از ایستان بود دور

بیاران نزدیک و خویشان نوشت | بنامه درون اشک دیده نرشت

ز یاران کسی پاسخش را نداد | بزرگان نکردند ازو نیز یاد

بپیچ او همی بود سالی نهفت | ز خویشان کسی نام او را نگفت

... در بغداد بزندان سر آمد برو روزگار

چنان بد که ساسانی بدکنش | یکی بنده‌ئی داشت نیکوکنش

که آن بنده نامیده الماس بود | گران بود و همتای الماس بود

بدو خسرو دیگر را سپرد | که همراه او باشد آن نابرد *

که او گر نبرد از دان کم و بیش | مراورا رساند بسالار خویش **

* خاکسان
** زین از جوان.

دگر باره آن خسرو تیره بخت | بیاران پیامی دگر داد سخت

هم از آشتی هم ز روز رها | هم از یادش و سارش و سربها

بخویشان پیامی فرستاد باز | وز آن بخت ناساز و رنج دراز

ز خویشی و یاری بی انداز گفت | سخن از هر چه بد واندرز گفت

نه از پیش خویشان نزدیک درد | نه از کارمندان با فر و زور

پیامی به پیغام او کس نداد | بنامردی پاک بودند شاد

به ایشان ز شاه جهان بود بیم | ربوده ز گنجش بسی زر و سیم

ببردند کالا و دینار او | نگفتند پاسخ بگفتار او

چو تیغ دو چهره سر آن مرد گشت | بپاکیزه نامی بدش سرگذشت

که نه پیش بیگانگان بنده بود | نه وابسته گنج آینده بود

سرانجام او زین سان دروغ | ز بی مهری بخت سالار روغ

ببردند او را ببغداد خوار | بزندان سر آمد برو روزگار

اگر پادشاهی اگر بندگی | چه نیک و چه بد بگذرد زندگی

اگر نیک اگر بد نبینی درنگ | خوشا زنده کو دور ماند ز ننگ
توگر پارسائی وگر پادشاه | همین است منزل همین است راه
چو بر نیکمردان چنین بد رسید | تو بر ناسزایان چه داری امید

پادشاهی طاهر شاه بتخت نشستن او

چو اورنگ شاهی تهی شد ز بخت | نبیره جهانبان برآمد بتخت
نشست از بر تخت آن نیکنام | خدیوی که او طاهری داشت نام
چو بنشست برگاه نو شاه نو | سخن گفت از دانش و داد نو
بدیباریان گفت چند از خراج | که بارای من نارواست باج
با فزودن و کاستن نیست سود | در داد و بخشش بباید گشود
بباید پراکند بسیار چیز | گرفتن نباید ز هرگونه نیز
ز مردم نباید گرفتن خراج | بآیین من از ستم هست باج
همانا که بر دین من نارواست | ز مردم گرفتم سیم و زر باز خواست
بپاکیزه مردان روانیست رنج | دریغ است اگر بسته داریم گنج

ازان بخشش بیشتر بجوی | که حاجت بخواهد ازو یک خوی
بچیزی که بتواند آوردنش | دریغ آید او را روا کردنش
ز جنگیدن و کشتن و کین و ساز | خردمند مردم بود بی‌نیاز
کسی کو ندارد ببیداد چشم | ز مردم نبیند بجز نیز خشم
خردمند هرگز نجوید فریب | ز مردانگی نیز باشد شکیب
هر آنکس که یک بار پیمان شکست | نباید به پیمان او داد دست
کسانیکه در بار ما بنده‌اند | نیاکان ما را پرستنده‌اند
شناسیمشان ارج و بیشی کنیم | گرامی شماریم و خویشی کنیم
ز بیگانگان بر دلم نیست باک | که بیداد یاران بود دردناک
بود آنکه دادار پروردگار | بنیکی کند بنده را رستگار
اگر او ببخشد بما رای و داد | بماند ز ما نام نیکی بیاد
ستمکاره و بدبین نباشیم نیز | بجز شرم از همنژادان ستیز
ز ما هرکه با دشمنان هست دوست | چگونه مرا چشم یاری ازوست

من این نیز دانم که با شهریار | اگر بی‌هنر بار جوید دو بار
دگر پادشاهی ازین کس مجوی | که با همنشینی شناسد خوی
ز چیزی که نتوانی آراستن | چرا بگذرانی به دل خواستن
بگفت این سخن او و بپاشید گنج | بشادی بیغنود و بزدود رنج

آمدن طاهر بکاخ شاهی در فارس

چو سالی برآمد بران تاج و بخت | دگرگونه شد روز و برگشت بخت
بهر جایگه شورشی شد پدید | که تا آن زمان زانیان کس ندید
بشیراز نیز آتشی برفروخت | که نیمی ازان شارسان پاک سوخت
ز یاران سالار دین یک گروه | ببردند ازان پادشاهی شکوه
نشستند بر گاه فرمانگذار | بیکبار ندادند کس زینهار
چو بشنید طاهر سپه برکشید | همی تاخت تا کاخ شاهی رسید
بجائی که بد کاخ یعقوب شاه | بزد باره با چند گرده سپاه
بسی فرسنگ از شهر شیراز دور | یکی کوره بد نام آن کوه‌کور

درازیش ده و چ فرسخ دراز | به پهنا کم از هفت میدان فراز
دو کوره بد و مرزبان بوم و زاد | یکی شاه قربه یکی شاه باد
چو آمد بکاخ جهان شاه نو | ز لشکر بشیراز شد پیشرو
نخست از سواران زوبین گذار | فرستاد زی شارسان سی هزار
سپهدار سان مهری شادکام | که خوارزمیان رزمجو داشت نام
دگرباره با لیث فرمانپذیر | سپاهی فرستاد گرد و دلیر

آگاهی سالار دین و فرستادن سپاه

فرستاده معتضد چون شنید | بچابک ازان پهنه بیرون کشید
بسالاری زهیر کم و کاست | پیامی بسپهبد یاری بخواست
جهاندار یاری دو بحر سیل | سه بیور سه گرده زانده گسیل*
شتربان و حجاز و سلاح بند | ز سرباز مزدور و عیار و رند
یکی رزمجو بد ورا دشت نام | سپه را رسانید تا رود کام
در آن شارسانی که درگاه دیر | روان بود نامش بخوار اردشیر

نگار ره

پس آگاهی آمد بدو با سپاه	که شد پیش دجله تهی از سپاه
نه در کوی رها فهم عیار ماند	نه در کرخ سرباز و سالار و گند
هر آنکس که با جنگ در بست کار	ز بصره بشیراز شد رهسپار

اندرز ایاز آیاس

چو شاه جوان این خبرها شنید	دو هفته بباغ جهان آرمید
وز آنجا سوی سیستان گشت باز	گهی در نشیب و گهی بر فراز
بخورد و بخسبید و می نوش کرد	دگر کارها را فراموش کرد
بتن بارگی بگذرانید چند	ز دانشوران نیز نشنید پند
یکی دانشی بود نامش ایاز	جهاندیده و گرد و گردن فراز
بدربار او آمد و بار خواست	بتندی سخن گفت و زنهار خواست
سخن از در پند و اندرز گفت	گرانمایه گفتار با ارزش گفت

بدو گفت هرکس که با شهریار	نگوید ز چیزی که آید بکار
از آن پادشاهی بریده است مهر	نخواهد نمودن بدو نیز چهر
اگر زندگانی نه بر آرزوست	نگویی چرا زندگی نام اوست
چرا خویشتن زنده داند کسی	که از کار خود باز ماند بسی
اگر تاج و تخت نیاکان تو	بزرگی و سالاری پاکان تو
بچشم تو خوار است و فرسوده است	جهانداریت پاک بیهوده است
سر خویشتن گیر و از سر بگیر	گر از پادشاهی دلت هست سیر
وگرنه که همچون نیاکان بجنگ	تن آسانی پادشاهست ننگ
ز آسایش و سازش و عیش و نوش	شود پرتو زندگانی خموش
من این نیز دانم که گفتار راست	ز من نیز خواهد بچشم تو کاست
ولیکن اگر شاه راهست داد	نخواهد شدن این سخنها زیاد
گرت تیغ آید ز من بندگی	به از تیغ گشتن تورا زندگی

جهاندار بشنید و پاسخ گفت — که با مستی کام دل بود جفت

تاریخچهٔ یک بنده

اگر گو چه دید از بد روزگار — چو بشنید اندرز آموزگار
بدربار یعقوب با فره نام — یکی بنده‌ئی بود بدخواه و خام
پرستنده‌ئی سبکری نام او — نه بابش بدانست و نه مام او
چو خواهی بدانی که بود آن غلام — بر زدویل و ماوید و کابل خرام
بجلد چهارم کنون بازگرد — بتاریخ زنتویل و ماوید مرد
بوتداد و آرشاک و گورنگ‌شاه — آذربد و یوسف رزمخواه
چنان بد که در کابل و بست و بس — برغند و تزدنگ و نه وباد غیس
کسی را که دربارگردی گسیل — بنام کهن خواندی رادبیل
دگر را که بودی نماینده‌اش — بکردارها برفزاینده‌اش
بنامش فزودند ماوید نیز — که او یاورش بود جاوید نیز
تو اورا معاون بخوانی کنون — اگر لفظ تازی بود رهنمون

وگر نام زندبیل خواهی درست — سزد رات بخشش بخوانی نخست
که رات است سالار و بیل است شهر — بدانی گرت از زبان هست بهر
چنان بد که در عصر یعقوب شاه — زدی بود در شهر کابل بگاه
که با بودنش رو دگر بیم داشت — بکابل فراوان زر و سیم داشت
سپاهی بهم آورد و پیکار جست — ز پیکار او برنیامد درست
چو نیروی خود را ازو دید پست — بنیروی نیرنگ بگشاد دست
فریبی بنامردی کرد ساز — بتاراج دارائیش داشت آز
بنامردی کار او کرد زار — ز کابل همه گنج او کرد بار
همه هستیش را بتاراج برد — چه دیهیم و چه کرسی عاج برد
یکی پیکری دید از سیم و زر — که تاجش براورده بود از گهر
بآرایش هند و آئین چین — بسیما بسازند بودا چنین

گمانش بد رفت و آن را شکست | بکشتار و تاراج بگشاد دست
ز مردم که بودند بی ساز جنگ | فراوان بکشت و نداشت ننگ
بسی کشته شد از در کارزار | بدیره و بنگاه پرخاش هزار ★
ببردند برده همی از ستیز | وزان بردگان سبکری بود نیز
که او را گرامی همی داشت شاه | بشیراز و کرمان بیفزود جاه
چو با عمرو شد تازه دیهیم و تخت | همان سبکری بود فیروزبخت
جهاندار را چون سرآمد زمان | دگرگونه شد سبکری را گمان
بطاهر بپیوست و پاینده بود | بشیراز چندی نماینده بود
وزان پس بشورش بیازید چنگ | ببیدادگری را میان بست تنگ
جهاندار را با فریب و فسون | بدامی که بنهاد شد رهنمون
برادرش یعقوب را هم بچند | ببست و ز مردم نهان داشت چند

فرجام پادشاهی طاهر رویگر

ازان پس که آوردشان کم و بیش | فرستادشان پیش سالار خویش
جهاندار تازی بزنجیر و بند | بازداریشان بکوشید چند
گرسنه همی داشتشان مرگمان | که تا برآمد برسان زمان
چگونه که نیرنگ یعقوب شاه | بزنبیل و ماوید بربست راه
که فرزند زنبیل را بنده کرد | همان سبکری را پرستنده کرد
برین دودمان شد همان داوری | کزین دودمان رفت بر سبکری
جهان را برین شیوه آیین بود | که پیوسته کین پاسخ کین بود
چو بدکرده باشی چرا ایمنی | نهفته است در   دشمنی
ز درمان شناسی گرت هست بهر | بدانی که درمان زهر است زهر

آگاه شدن لیث علی رویگر از بیداد سبکری

پس آگاهی آمد باستان بست | که این پادشاهی شد از پای پست
ازان ترک تاریک تیره روان | چه مایه که بد شد بشاه جهان
برادرش گو نیز هم عهد بود | نگاه برادر ولیعهد بود
کزان هر دو را بنده‌ئی دل سیاه | ببند سیاهان بسیجید گاه
پسر عم او لیث پاکیزه خوی | بدین آگهی بر خراشید روی
زکابل ز زابل راستان پیس | بجست و بیشتر به ونادیس
بیارات لشکر ده و دو هزار | همه جنگی و گرد و نیزه گذار
همی تاخت تا خان خوره رسید | بده کوره دهقان بارز دمید
چو آگاه شد لشکری بیدرنگ | سوی ارگان شد گریزان ز جنگ
ببغداد پیکی فرستاد زود | بسالار دین بازگفت آنچه بود
جهاندار یاری بیونس بگفت | که یاری او هر زمان بود جفت
جز پیام او هیچ پاسخ نگفت | که با لشکری بد دلی دید جفت

جنگ لیث پور علی ره نگر و گرفتار شدنش

ز ایرانیان بخت برگشته بود | که لیث علی نیز سرگشته بود
بارگان و بم خواست جنگی نشست | که لشکری راه بر وی ببست
یکی رزم شد از دو رویه پدید | نهان بود بر هر دو بیم و امید
ده و هیچ روز از سده و دمان | تو گفتی که خون بارد از آسمان
ز کشته زمین پاک پوشیده گشت | همی جوی در سرچشمه چوسنده گشت
جدا ماند از لشکرش لیث شیر | بجنگ ز کوهی بشد دستگیر
ببستندش آن بی نوا را ببند | ببغداد بردند خوار و نژند
چو کهتر بود زین سان نابکار | سزاوار کهتر بود چوب دار
پرستنده‌ئی کو بود ناسپاس | از و دولت باد جیشه هراس
سرمایه مرد دانائی است | بنیکی گمان نیز رسوائی است
اگر نیک بین باشی ای نیکمرد | بود مهر نیکان بتو نیز بسرد

نباشد بتو کارگر تیغ تیز		اگر بدگمانی بپرهیز نیز

مکافات کردار بد

چو با مقتدر سد خلاف بپای		بدستور پیش تازه شد رهنمای

چو دستور سد جعفر بن فرات		نهادند پیشش قلم با دوات

وصیف نویسنده را بیدرنگ		فرستاد با لشکری تیز چنگ

باهواز بود از زمان فاریاب		که فرمانده بود با فر و تاب

پیامی فرستاد پیشش وزیر		که لشکری را کند دستگیر*

چراگاه شد لشکری بیدرنگ		بکرمان بیامد گریزان ز جنگ

ورانجا بمرز خراسان شتافت		بمرو آمد و روی مردی بتافت

هر آنکس که بشنید نامش بجست		همی کشت اهریمن نادرست

چو ابلیس شد زشتروی و بروی		همی هر کسی کرد نفرین بروی

بسامان بد که در خراسان مکین		پیامی فرستاد سالار دین

*کامل ابن اثیر

که با این و کند وزنجیر و بند		بنقل گران لشکری را ببند

تنی چند از آن بوم و بر برگزین		نگهبان او کن گروهی امین

بسا راه و نزدیک ماکان فراز		که با ما هم او نیز بد کرد یار

فرستاد سامانی دین شناس		نگهبان و دژبان و رهبان پاس

ببستند آن بدمنش را ببند		بازار او دل نهادند چند

ببردند او را ببغداد نیز		ز کیفر نبایست کردن گریز

فرومایگی کرد آن نابکار		بطاهر و نیز که برد او بکار

برادرش یعقوب را بیگناه		بزندان ببیداد بنمود راه

بلیث علی نیز ریو و فریو		نمود و براورد از وی غریو

مکافات خود را بدانگونه دید		بزندان شد از زندگی ناامید

بفرجام بد کرد و بد دید نیز		همانا ز کیفر نشاید گریز

پادشاهی بوحفص عمر رویگر

چو در بس شد سپاهی بباد		ازان بدکنش بنده بدنژاد

برین برنهادند مردان بسی | گزین پس بشاهی گزد و جلیس
نگر باشد از تخمه رودگیر | که باشد سزاوار شاهی گهر
ازان دودمان ریلی داشت کام | که بوحفص صفاریان داشت نام
بنام نیا عمر صفار بود | که او پور یعقوب سالار بود
که یعقوب گشت از محمد پدید | محمد ز عمران لیث فقید
یکی کودکی پاک ده ساله بود | بپاکیزگی چون گل لاله بود
چو بوحفص بر تخت شد جایگیر | گمان بن شاهی او شد وزیر

برخاستن هرمز سندلی بادشاهی و کشته شدن او

وزیرش که بد هرمز سندلی | همی راند فرمان بر و سندلی*
چو سالی برآمد دگرگونه گشت | همی خواست برگاه شاهی نشست
بخود گفت اگر بر نشینم بتخت | شود پادشاهی بمن نیکبخت
اگر چند گه پادشاهی کنم | بهر گونه‌ئی بازخواهی کنم

* [illegible]

چو با خویشتن بس ببینم بحال | به از عمر هفتاد و هشتاد سال
بمانم وگر چند سالی رود | که بر من ازین گاه حالی رود
بزرگی چه جوئی به فرنام | وگر سال بر من نگردد تمام
بگفت این نهانی و بنمود راز | ز دستوریش نیز گشته باز
مهان و بزرگان و ایرانیان | بکینش ببستند مردم میان
بران خواهش او نهادند گام | که آز درون سندلی داشت کام
هر بار شاهی بر و تاختند | ز دیوان شاهیش برون ساختند
چو بیچاره تر شد دمان شد ستوه | پس او همی تاختند آن گروه
زن و مرد و پیر و جوان در زمان | ندیدند شایسته بروی امان
بسنگ و بچوب و بگرز و بتیغ | ندیدند از کینه جستن دریغ
چو او را بکوی زمان شد خرام | زنی بر سرش هاونی زد ز بام
بدان هاون سنگی سی منی | فرو ریخت از مغز او ریمنی*
بشد پادشاهی ازین دودمان | چو بگذشت سال سه صد از زمان

* [illegible]

تبه روزگار از پراگندگی است | چو آنمرد را شرم از زندگی است
ستیزه به دو دودمانها بباد | درشتی کند چهره برگشاد
اگر دودمانی شود تیره بخت | پراکنده گیتش بروی نیک بخت
بجنگند و با یکدیگر بد کنند | که بیگانه را چیره بر خود کنند
ز دشنام و تهمت نداند باک | بگردارها خیره و ترسناک
زمانه نه با ما بفرمان بریست | ببد خواهی و کینه و خودسریست
که دادش نهاده بآزردن است | نصیب جهان خون دل خوردن است
بدیوان تاریخ ایرانیان | نگه کن ز آغاز عصر کیان
که هر پادشاهی که از تاج و تخت | جدا گشت و شد کشورش تیره بخت
ز شوریدن مردمش شد تباه | کجا نامه بخت اوشد سیاه
و دیگر هم دستور گردد درشت | بشاهان کند بخت ناساز پشت
بفرجام از وی برآرد دمار | اگر برنگیرد ز دستور کار

نگه هر پادشاهی که او برتر است | بفرمان او کهتر و مهتر است
نگهبان تاج است و تخت و کلاه | ازو نیز خواهند شاهان پناه
وگر مردمش پست و بیکاره اند | که از مرز زاده و آواره اند
نوشته بزشتی شود نام او | دریغا ز آغاز و فرجام او
گرامی بود پیش اهل خرد | هرآنکس که خویش نیکی برد
گرفتار رنجت بدان کشور است | که آنکس که گرداندش دیگر است
براندازد او چرخ کشور نگار | که از گردش او اکند روزگار
چنانچون که با رخنه چوب و درز | شود گردش چرخ گردونه راز
چه بیداد بدتر که آئین شاه | نباشد شناسنده نیکخواه
و یا آنکه کشور بتدبیر و رای | نباشد بگردارها رهنمای
خردمند گمنام و نادان بگاه | خرد شرم دارد بدینگونه شاه
چو بی شرم گردد خداوند نام | بکشور بزرگی کند رای خام
چو نادان و دانا برابر شوند | سپهبان بزرگان کشور شوند

وگر سفله‌تر هست و بی‌مایه‌تر | به بیشی گراید بدو جاه و فر
تو دیگر مخواه از چنین کشوری | جهانداری و شاهی و برتری
چنانچون بشاهان روشن نژاد | که نیکی بپاداشش ایشان بداد
که با فر ایشان بنیروی بخت | برآورده شد خواهش تاج و تخت
چگونه که شد نام ایران بلند | بدین مرد آزاده بیرسنه
که آیینشان بود شمشیر تیز | نبردند فرمان بیگانه نیز
نه مانند سامانیان بس بنام | باورنگ شاهی نهادند گام
وگر از نژاد و زبان بگذریم | برایشان بجز چون عرب ننگریم
که سالار دین را نگهبان بدند | همه بندگان و غلامان بدند
اگر رودکی یا دقیقی نبود | ازین دوده نامی حقیقی نبود
کجا نامشان کردی بازجست | که تاریخ ایشان نه تاریخ هست
وزین دودمان نام و نیرو و فر | نشد اندکی بهره بوم و بر
چو سامانیان تخمه بویه نیز | نبودند با تازیان در ستیز

وزین پس کنم یک بیک بر تو یاد
اگر چهره بخت من هست شاد

پادشاهی دودمان زیار أسفار شیرویه

کنون گویم از دودمان زیار — نشان دهم بخت ناسازگار

بگیلان یکی بود با فرّ و کام — خردمند و دانا و مردان بنام

پدر بر پدر خسروانی نژاد — بگیلان ستاده از گه کی قباد

زمانگان که بودان زمان سرپرست — بکردار و گفتار بد زیردست

چو مردان بشد زین سپنجی سرای — بفرزند فرخنده بسپرد جای

که بودان زیار نام او مرزبار — تو اکنون بتاریخ خوانی زیار

چو بر شد ز هجرت سه صد با ده هشت — سر دودمان نوین درگذشت

دو فرزند بنهاد بر جا دلیر — یکی مرداویج و یکی وشمگیر

دو سرهنگ جنگی دو فرمانگذار — ز آسفار شیرویه نامدار

که اسفار شیرویه زندیل · یکی جنگجو بود در شهر گیل
ز سامانیان داشتی گنج و چیز · سوار و سخنور و سازستیز
بزرگی و نام و نشان داشتی · جهان را بهمان بچه پنداشتی
اشووار را هست معنی سوار · که اسفار سد از زمان یادگار
دو تیره بد از شهر دیلم بگیل · یکی وردوند و یکی شیر دیل*
یلی بود اسفار از وردوند · یکی تیره جنگی برز مند*
بسی بر نیامد که او کشته شد · وزان دودمان بخت برگشته شد

* [illegible]

پادشاهی مردویج

چو شد سالیان نوزده با سیصد · بماه زمستان برون آرد*
بفرماندهی چیره شد مردویج · سپاهی گران کرد هر سو بسیج

مری از زمان لشکری بود ساز · سپهدارشان نوح گردنفراز
ز سامانیان داشتی نام و جاه · درون کهن دژ بدش جایگاه
سپاهی شد آماده با مردویج · ز خیزاب لشکر زمین شد بسیج
سپهگیر بر گرد آن شارسان · ز لشکر به شهر شد کارسان
سوار و پیاده سپاهی چو شیر · تبردار و بادشنه و مردگیر
خروشی چو تندرای شیر ژیان · برآمد ز دروازه دژ نیان
درفشی پیکر نشانش چو شیر · سپاهی پیش اندرون دستگیر
بگرد گشتند چانچون حصار · چو زنجیر پیوسته شمشیردار
سپاهی که سامانیان داشتند · ازان شارسان روی برگاشتند
نهاده بجا ساز و برگ بسیج · گریزان برفتند خوار و فضیح
چو شهر ری آن جنگجو برگشاد · رده دیده و فرمان و گرگو نداد

ازان در سپه سوی قزوین ببرد — نماند از خراسانیان هیچ گرد
ز قزوین همه نیز بگریختند — سپه را بکشتن برانگیختند
پس پشت ایشان همی تاختند — گرفتند و کشتند و انداختند

بر تخت نشستن مرداویج در شهر ری

بروز دگر شاه با فرّ و زور — بری آمد و ساز شد جشن و سور
ببخشید آزین همه بوم و مرز — چه دهگان چه بنداره چه کشتورز
بروز چهارم ز اردیبهشت — همه بوم و بر شد چو باغ بهشت
بروز سپندار در شهر ری — نهادن جهانبان بسر تاج کی
چو بر سال سیصد بیفزود بیست — ببیگانگان تنگ شد جای زیست

بایوان خرامید و بنهاد گاه — بایران ورا نام کردند شاه
چو بنشست برگاه نوشاه نو — پدید آن خسروی راه نو
بزرگان که بودند پیشش بپای — چپ و راست بر سو گرفتند جای
بایرانیان گفت اگر پادشاه — بیاری بگاه نه ماند بگاه
کنون پر پرش باد ایوان و بار — مبادا بگیتی چنین شهریار
که همراز و همکار اهرمن است — نگهدار فرمان او دشمن است
بمن پاک یزدان بداد این بهی — بزرگی و شاهی و فرماندهی
که هرکس که ره گیرد از باستان — چو با من شود یار و همداستان
بایران کنم رستخیز — که آن پادشاهی کنم زنده نیز
چو بیگانه گیرد بهر جا کنام — بشیرزنی نیرزد بزرگی و نام
فرومایه برتر ازان شهریار — که جزیه بدشمن کند برگذار
دگر آنکه او برگشاید زبان — نداند سخن گفتن پهلوان

ولیکن بهر بوم مرزی بخونم — بگفتار تازی سخن بشنویم

بایران که بوم نیاکان ماست — جهانداری و پادشاهی کراست

کرا مهر ایران بود در نژاد — نگردد بآیین بیگانه شاد

اگر مهر کشور برانگیزدش — چو آتش بجا مون فرو ریزدش

برآید ز خاکسترش بوی مهر — سزد زین سان بر فروزیم چهر

و دیگر که هر جا که ویرانه است — گریجی که درویش را لانه است

بکوشم که آباد و روشن کنم — اگر خارسان است گلشن کنم

چه در مهرگان و چه در روز نو — جهان را همی گسترم ز نو

بچیزی که ما را بود دسترس — نباید که خود را بخواهیم و بس

دگر هم نباشد ز ما بی نیاز — خردمند مردم نجسته آز

بجائی که کشت است با برزگر — چو راهی شود آب در جوی تر

روان می شود زود تر در سیل — چو سیراب باشد نماند بخیل

وگر جوی خشک است و تشنه است خاک — ندارد ز خشکیدن سبزه باک

ز آب و زمین باز جوئید پند — که چون سیر باشید برستمند

ببخشید چیزی که او را رواست — طبیعت بهر کار فرمانرواست

اگر بخت با من بود سازگار — درخت امیدم برآید ببار

بیاری یزدان بنیروی بخت — برآیم نشا سان بدین جای تخت

ز جیحون سپه تا بکارون کشم — ستاد سپه را بخاتون کشم*

[illegible]

بن دین فروشان کنم واژگون — بشویم همه خاک کشور بخون

بزرگان بمن آفرین خوانند — همه بر سرایش گل افشانند

وزان پس بگرگان و کوه سواد — بکوم و سپاهان و کاشان و ماد

باهواز و راز وری و بادغیس — بکابل بزابل بمادربیس

بهر شهر و هر بوم و هر دهکده — بیاراست لشکر رده بر رده

ز دریای مازندران تا خلیج / یکی ارتشی بیکران شد بسیج

بهر کوره‌ی ملک ساسان جرد / ز شهر آرش تا خراسان بدید

سپاهش شد آراسته از ده بنیم / یکی پارسی وان دگر ترکمند

چو مردادوند و چو دلوند شیر / چو گیلی چو کوهی چه برنا چه پیر

ز دلشیر وندان ده و بیس هزار / سالاری بویه شد برگذار

علی دیلمی فرزند بویه

که بود آنکه نامیده با بویه بود / ز جانوسپاران دو روبه بود

علی ابن بویه ز گیلانیان / بجست از در کارمندی میان

بفرمان شاهی بیامد بگنج / بدان و کردار نهاد ارج

یکی توده‌ای کرد پنهان بسیج / ز اندیشه‌اش بی خبر مرد و ویچ

کنون بشنو این داستان عجب / همیشه پر اندیشه باش از فریب

اگر آنکه باشد بتو زیردست / دلش را بکردار با تو چه است

مترس از دلیران با فر و هوش / بترس از فرومایه ژنده پوش

بپرهیز از آنکه بود از تو کم / وزان کو نبیند برگ تو غم

بویه شهریار و رستم شهریار

چه گفت آن سخنگوی دهکان نژاد / که از آل بویه چه دارد بیاد

نویسندگان جهان کهن / که فخری سراید از آن انجمن

بدین گونه از بویه دارد بیاد / که پیری کهن بود والا نژاد

نژادش ز شاهان با فری / اگر آنکه درویش و دستش تهی

بنام و نشان تخمه شهریار / بفن خسروی شهره و نامدار

که فن خسرو از خسرو یزدگرد / که بود از دهستان هژبر و گرد

بنیکی بسر بردی بسر روزگار / تا آب و زمین پیشه او شکار

گهی صد ماهی و گاهی تذرو   نبودی بنخچیر نیزار هرو

بروزی که او همسرش مرده بود   نشسته بنام دل افسرده بود

ز ایرانیان رستم شهریار   بپژمرده بیامد برش سوگوار

سپس گفت باشد تو سرفراز   گرامی شود نام مهمان نواز

چو فردا خرامی سوی خان من   بهاور کنی نام ایوان من

وگر با سه فرزند آزاد خویش   خرامی سپاست گذارم بیش

بدو بوبه گفت ای خداوندگار   بدین میهمانی شوم سرشار

همانا تو دانی دلم راست دود   مرا و تورا زین طلب نیست سود

چو مهمان بود خانه ریح وَدره   کند کلبه میزبان نیز بسر ده

بدو گفت رستم که پوزش مجوی   ز اندوه مکن بیشتر گفتگوی

که از روزگار آن دم اندکار   که آندم بیاسائی از روزگار

تو گوئی ز گیتی دلم نیست شاد   ز کردار گیتی دل کیست شاد

چو بوبه از آن نشان دید مهر   بگرمی ورامی برافروخت چهر

دلش را ز زنگ گران بود رنج   بدل گذرانید تا رفته رنج

بوبه بار رستم شهریار و خوانگذار

چو روز دگر بود گیتی فروز   نوان ساخت شب با شمشیر روز

وزان پس که پاسی برآمد زگاه   بدان میزبانی سپردند راه

چو لختی برآمد نهادند خوان   گرفته یکی جام می میزبان

برآمد هم اندر زمان زان گذار   نداۂ ز بوینده ای رهسپار

همی بانگ کردی منم فالگیر   کنم راز اینده ات دستگیر

دهان اکنم گنج پیدا کنم   بگیرم ره حذف و رسوا کنم

ببندم زبان سگ و جادوان   گذارش دهم خواب پیر و جوان

گذارند دام بخت برنا و پیر   منم عاقبت بین منم فالگیر

چو بشنید بویه برآمد ز جای　　گذارنده را بانگ بر زد درای
بخوابی که دوشینه دیدم پرسش　　نگه کن که ما را چه آید بپیش
چه دانی بتعبیر گفتار من　　چه رازی نهفته است در کار من
گذارنده گفتش چه بوده است خواب　　بدو گفت بویه زبون است تاب
چو بنهادمی سر ببالین خویش　　نیاسودمی در نهالین خویش
چنان دیدمی کز برم شد پدید　　فروغی که آتش ازو بردمید
پس آن شعله بفروختی در هوا　　چو خمپاره گشتی سه پاره جدا
ز هر پاره‌ئی نیز گشتی پدید　　فروغی که چشم جهان بین ندید
ز هر یک فروغی بجستی فروز　　تو گفتی چو خورشید رخشان بروز
پس آن روشنی چند پاره شدی　　که هر پاره‌ئی چون ستاره شدی
گذارنده چون خواب او را شنفت　　بخیره همی سر تکان داد و گفت

که این خواب بویه را رایگان　　گذارش نگویم چو بیمایگان
ستانم مگر　گامزن باره‌ئی　　کی خلعتی و بیره‌ئی شاره‌ئی
بخندید و بدو گفت بویه که من　　اگر دیدمی خویشتن را کفن
تنم را بتن‌شوی بودی گذار　　برم گشتی دلی سوگوار
بدو خوابگو گفت کای رادمرد　　بسازم بده چا که دینار زرد*
بدو گفت بویه دو دینار نیز　　مرا نیست دارائی و گنج و چیز
گذارنده خواب گفتش گواه　　که باشد چو فرزند تو گشت شاه
بدو گفت بویه سخن بر گزاف　　چه گوئی بیاوه چرا انحراف
گذارنده گفتش بفرجام کار　　همان بس که خواهد شدن شهریار
بمن بی‌گمان او نبخشد دریغ　　دهد باره خسروانی و تیغ
ترا بست گوئی سه فرزند گرد　　خردمند و با دانش و دستبرد

که نازد بهر یک همی تاج و تخت / وزیشان برومندگل بر درخت

ز هر یک برآید نوه با نژاد / بشادی و شاهی نشینند بداد

ابا فرّشان تاج و ایوان و تخت / بایران شود شاد و فیروزبخت

بگفت این و برخاسته دل خویش / نگه کرد و سترلاب بنهاد پیش

نگاهی بران کرد و برتافت روی / برد بوسه بر دست فرزند اوی

چو بویه از او این شگفتی شنید / بدل گفت گیرم برآید امید

ولیکن چه خواهد شدن زین خبر / چو گردد پراکنده در بوم و بر

که هرگز ز رشک اندرون نغنود / چو همسایه نیز این خبر بشنود

ز سوز نهان تیغ اهریمنی / برآرد که   کند دشمنی

دگر بگذرد سوی دیوان و گاه / شود بی‌گمان روزگارم سیاه

چو لختی بدل زین سخن گفت راز / بخواب آزما گفت کای سروباز

چه گوئی پراکنده گفتار ورز / سخن را چه پایه اگر نیست ارز

چو من نیز فرزند من بی نواست / بیدانشی گفتن نارواست

تو بر ما بهذیان نهادی سخن / بسخریه افکنده‌ای بیخ و بن

باندیشه دور چون تو حکیم / چنانم همی در نهان داشت بیم

بدو گفت خواب آزما باک نیست / دل دردمندت بمن پاک نیست

چو فردا شود نام ایشان بلند / بتشویر برمن شوی دردمند*

بماند بتو زین نشان انفعال / که بودی بگفتش پراکنده حال

جوانمردی مُردویج و پذیرفتن پسران بویه

سه فرزند بویه علی با حسن / دیگر نیز احمد شدند انجمن

بدربار شاه جهان مردویج / شدند از پی کارمندی بسیج

یکی شهر بد نام آن کازرین / نشانی ز شهپور و والرین

تو از ابخوانی کنون کازرون / حسن را بدان شهر شد رهنمون

علی را فرستاد در شهر کرج — که بود از زمان درخور نام و ارج
کنون کرج را نام باشد اراک — دگر اگ بابان و آن آب و خاک
نشانید احمد بساسان بکوش — بکرمان و شهر یوجان و کوش
وزان دودمان نیره شیردل — همی آب ان توده کردند گل
بزرگان که بودند بدخواه شاه — نهانی بغارت نمودند راه
بآشوبیان نیز گشته یار — جهانبان ز آشوبشان برکنار
ببخشیدن ساو و هرگونه باج — بپاشیدن گنج و بخش خراج
بدلها همی برفزودند مهر — بپاکیزگی برگشودند چهر
وزانسو جهاندار نو مرد و بیچ — بنرمی و گرمی نپرداخت بیچ
که هرکس دلیرست و پاکیزه جان — دلش را پرستنده باشد زبان
جهاندار بی باک و دل پاک سخت — همیشه بیک شیوه بد ز بخت
نه بیداد گر بود و نه بدگمان — بروز خوش و آرزو شادمان

اگ بابان
دیاد بابان

کجا ده جهان بیشتر زیست زور — دریغا که چشم خرد هست کور
نه فرجام بین بود و نه بدسگال — پرستنده آرزو بی خیال
نه مانند ساسانیان نام نیوش — نوشتی بکشور سالار کیش
نه چون آل بویه که با ساو و باج — گرفتی لقب خواستی تخت و تاج
بها دادی و خواستی گاه خویش — ندانستی اندیشه و چاره پیش
تو گر پادشاهی وگر بستهٔ — ترا سرگذشت جهان هست بند
چو نیکی کنی نیکوئی آن تست — نوشته بتاریخ دیوان تست
وگر پیرو رای اهریمنی — نشاید بتو خلق را ایمنی
دو دیگر که گردیدن روزگار — بفرجام باشد نا گوار
اگر برزگر باشی اندر کریچ — وگر پادشاه جهان مرد ویچ
بمرز جهان تو چون مرزبان — اجل بر نشسته بروز و شبان
بهرجای تو ویرانه باشد جایگاه — بگیرد گریبان درویش و شاه

اگر بخت ساز جهان مرو یج　　　چنانچون درخشید نش بسیج
دگرگون بدی شاید این روزگار　　　نبودی بدا زین گنده ناگوار
کنون بشنو این داستان عجیب　　　زنکیسو دلیری زنکیسو فریب

نامهٔ علی ابن بویه به سالار تازی

نبودند یکدل بزرگان بوم　　　ز بیگانگان روزشان گشت شوم
چو از سال تازی سه صد بر گذشت　　　هم از آن سه صد بیست و یک در گذشت
بماه ابان گاه خورداد روز　　　بکردار خود بویه شد ساد روز
علی ابن بویه که بودی بکرج　　　بفرمان شاه زنشهاد ایج
خرامید خودسر سوی اسفهان　　　بخسرو نوشته کار آگهان
ز کردار او خشمگین گشت شاه　　　سوی اسفهان تیز بسپرد راه
چو بشنید بویه ازان شارسان　　　بیامد بیارگان وان کارسان

بپوبندگان آمد و شهر جید　　　باستخر و شیراز و تل سپید
از انجا بسالار تازی سپاه　　　یکی نامه بنوشت پنهان ز شاه
سرنامه نام جهاندار پاک　　　که با او امیدست و هم بیم و باک
ازو بهتری هست و هم مهتری　　　بدو راه یابیم از هر دری
که نیک و بد ما بفرمان اوست　　　جهانداری ما بدیوان اوست
هم از پیشگاه جهان آفرین　　　درود فراوان بسالار دین
که بر سروران جهان سرورست　　　فروزنده بخت بلند اخترست
سپس گفت تقدیر پروردگار　　　مرا با پرستندگی گشت یار
که همدین شوم با خداوند دین　　　ز بیدادگران بشویم زمین
چه ناکام از بخت و چه کامجوی　　　نخواهم که با او کند بخت روی
گراید وگر نه برین نهد این سپاس　　　ز دیهیم کشورش بی هراس
ازین گیلکی برکنم بیخ و بن　　　نخواهم ازو باز ماند سخن
فراوان زر و گوهر و گوی تاج　　　فرستم همه ساله با ساو باج

وگر از سپاهان وشیراز و نوش | سمندی همی بگذرانم بگوش
وزان سر ز شکوه تا پیرمند | بفشور شاهی شوم بهرمند
فرستم بهر سال ششصد هزار* | پس از باج و تاوان کنم برگذار
همه ساله با گنج و کالا و چیز | ز چیزی که خواهی سران بیز**
چو این نامه بنوشت وخاتم نهاد | فرستاده اش زین پادرم نهاد
نهانی فرستاد و بگذشت چند | بد و نیک گیتی تو دانست پند

* [illegible]
** [illegible]

اگاهی شاه ایران مردویج از کردار بویه

پس آگاهی آمد باستان راز | بنزدیک آن خسرو سرفراز
چو کردار بویه بدانست شاه | ز خشم نهان چهره اش شد سیاه
یکی انجمن کرد و با دستگیر | سخن گفت چند از دیر دار و گیر
بموج و خورستان و رام اردشیر | سپاهی فرستاد تا دستگیر
بکوهی که بود افسری نامدار | ردیفی دگر ساختش برگذار
بشیراز شد کوهی شیر گر | که او کند بویه را دستگیر

نامه علي بويه بپادشاه ایران مردویج وپشیمانی او

چو آگاه شد بویه چاره جوی | بکردار خود گشت بیچاره جوی
یکی نامه بنوشت با رنج و درد | بشاه جهان بخش شیر نبرد
چنین گفت کای خسرو شادکام | ز شاهان گیتی گذشته بنام
برین بنده پرز تشویر خویش | گنه کار گویا بتقصیر خویش
ببخشش گرائی اگر کار تست | جهان بخش گیتی مددکار تست
دگر نگذری جز بآئین و داد | سرما بفرمان رای تو باد
که من باز گشتم بتو راز خویش | پشیمانم از رای ناساز خویش

من این نیز دانم که در پیش شاه نباشد نهان این نگفتی که گاه
جهاندیده مردی ز پرمایگان بکردار ماند بدیوانگان

پاسخ شاه مردویج

چو این نامه‌اش را جهانبان بخواند بکردار او چند گه خیره ماند
بپاسخ فرستاد پیشش پیام که باید گروگان فرستی بوام
وگر خود بیائی بنزدیک من شوی آگه از کوشش نیک من
گرامیتر استی ز روز نخست بپاداش با تو نباشیم سست
بکرمان و شیراز و توم و براز بفرمان تو ابر نشانیم باز
چو بویه شد آگه ز پیغام شاه برادرش را خواند در پیشگاه
ز هر کس که می بود زان دودمان یکی انجمن کرد گرد از مهان

ز کردار خویش و ز گفتار شاه ز آئین سالار تازی سپاه
سخن را که بود از در رای و داد بخویشان و یاران خود کرد یاد
وزان پس بدان انجمن گفت باز که باید چه کرد و چگونه ست راز
اگر راست گوید وگر با فریب بدانیم باید فراز از نشیب
پس آن انجمن رایشان شد چنین کز آن دودمان کرد باید گزین
یکی را که او هست کمتر بسال فرستیم و باشیم دور از جدال
که ما بر نیائیم با او بجنگ وزین پس بما بر نهد نام ننگ
که با مردم خویش بی مایه ایم بآئین و همراه همسایه ایم
بما نام این ننگ خواهد نهاد که با نام ایران نبودیم شاد
برین بر نهادند و برخاستند یکی هدیه‌ئی نو بیاراستند
ز زر و سیم و چیزی که آماده بود گلیمی و طوقی که بیجاده بود

دگر چند سر بارهٔ تیزگام
همه نعلگون زین و زرین لگام

دگر ارمغانی که شایسته بود
بیاراست با نامه و با درود

گزین کرد یکی خردمند و نیو
نماینده‌ای پیش کیهان خدیو

نیاز جهاندار آگاه کرد
برادرش را نیز همراه کرد

ترک و تازی سامانیان و دیلمیان همه بکین مردویج شاه ایران فاش شدند

ز دانش پژوهان چنین گفت آن حکیم
که کردار اهریمن و جای بیم

چنین گفت دانا که بر نابکار
که با نابکاری دگر گشت یار

سوم کس از ایشان بود اهرمن
بکشتن رسد کار آن انجمن

چنان به که در کشور مردویج
ز سه تیره شد لشکر او بسیج

یکی ترکمانی دگر اهل گیل
سوم توده دیلم زنده پیل

بترکان لشکر بدی بدگمان
بدیلم نژادان نبردی زمان

دل دیلمان پاک با بویه بود
خداوند ترکان به آمویه بود

ز سامانیان دوستی بیم و سوز
دل آل بویه بدو بیغرور

نه ترکان بآیین او همنژاد
نه با تازیان داشتی دین و داد

سه توده ابا کینه گرساخته
بگردان لشکر بپرداخته

نشسته گردان و کارآگهان
نهادند پیمان یکی در نهان

که در کاخ شاهی شبیخون زنند
تن ویژه گیلانیان بر کنند

بریزند خون خداوند خویش
که خورسند گردد خداوند کیش

جهاندار شاه جهان بی‌خبر
ز بیداد آن توده بی پدر

شه نیز در اسفهان و نخجیر
جهاندار تنها در آن دار و گیر

کشته شدن شاه جهان مردویج زیار

چو شب شد دو بهره کمین شاه شید
بگرماس کاخش بپرداخته شد

نگهبان نهادند شبگیرگاه / نشستند آماده تا دیرگاه

چو نیمی ز شب شد سه آلوده شیر / سه خونخوار تازی سه ترک دلیر

چمیدند آهسته در پیش در / نگهبان برآشفت آسیمه سر

ز ترکان خونخوار یا دستبرد / بچالاکی جست و کارش فشرد

گلویش بیفشرد و جانش گرفت / دگر را دگر گشت بانش گرفت

بگریاس او هر که بد پاسبان / برون ساخته از دو پاسش زبان

وزان کوشش و جنبش و جست و خیز / ندانست کس راه جنگ و گریز

برفتند آهسته تا خوابگاه / نگهبان نهادند و بستند راه

سه خونی بگریاس در پیش در / بآرام خوابش ببریدند سر

درون نهالین نهان بود نیو / بخنجر نگار خونی نشان داد دیو

بران خفته با تیغ کین تاخته / تنش را دو مرده بخون ساخته

چه بودی نبودی اگر زندگی / نه اورنگ شاهی و نه بندگی

دریغ آن بزرگی و آن تاج و تخت / ز آغاز ناکام و فرجام بخت

چو کشته شود بیگنه مرد ویچ / نیرزد جهان بزرگی بهیچ

اگر سال تو بگذرد از دویست / وگر چند باشد بکام تو زیست

بجان نیرزد وگر تا هزار / بفشور عمرت شود برگذار

گواهی دهد گردش سال و ماه / بود سرگذشت بزرگان گواه

که هر کس که خون سر بیگناه / بریزد نپاید بدو دیرگاه

تو بر آل بویه گر زین نهفت / که بر دادشان بودنی بود رفت

ز پنجاه بگذشت سال شاه / چنان گیر داری برین چند گاه

چه ارزیدشان بیش سالی دراز / بیازید بر خون آن بی گناه

جهانی چنین ساخته بر فریب / سزد مرد فرجام بین را نهیب

اگر در نشیبی وگر بر فراز / نپاید زمانه بتو دیر باز

همه مرگ را ایم برنا و پیر / نه آگاه ماند نه بدخواه دیر

نشستن وشمگیر بجای مردویج و گفتار او با سران سپاه

سپیده دمان دشنه زرفشان / بهامون برانگیخت آتشفشان

همه شارسان شد پر از سوک و جوش / ز مردم برآمد بزاری خروش

سواری از آن شارسان همچو باد / همی تاخت روز و شب و بامداد

دو منزل یکی کرد تا رامشیر / بجائی که بود آن زمان وشمگیر

چو بشنید شاه جوان این خبر / بجنبش جهان گشت زیر و زبر

ز بس در عزای برادر گریست / گمان کرد هر کس نیارست زیست

بزرگان که بودند با او بروز / برفتند با مویه و رنج و سوز

پس از سوکواری نمودند رای / که باید بدان شارسان برد جای

اگر اسپهان از تو ماند تهی / دگر را شود جایگاه مهی

چو بشنید گفتارشان وشمگیر / ز یاران گزین کرد مردی دلیر

سپاه خوزستان بدان سرپرست / سپرد و بزین تکاور نشست

همی تاخت روز و شب و بامداد / ز آسایش تن نکرد ایچ یاد

بماه سفندارمذ روز رام / جهانبان بیامد بری شادکام

چو از سال سیصد بشد چار و بیست / جهان کهن بر دگرگونه زیست

دگرگونه شد بخت را سرنوشت / سر سال نو روز اردیبهشت

نشست از بر تخت نوشروان / جهاندار نو وشمگیر جوان

بیاران و مردان و دربایان / بگردان یکایک ببسته میان

چنین گفت کای نامداران من / بزرگان و مردان این انجمن

یکایک بدانید و پویا شوید / بکردار و گفتار جویا شوید

که هر کس ازیدر نباشد غمی / سرشتش تهی باشد از مردمی

بد پادشاه و بد بوم و مرز / نخواهد مگر سفله پست و هرز

کسی کش بدل زهر برگشتن است / که با خون و شیرش آلغشتن است

که بد دیگران خواهد و کام خویش / نباید نهد آدمی نام خویش

اگر بی‌منش برنشیند به تخت   دگر مردمی برنیاید ز بخت

بخسبد بن نیکی و بیخ داد   شود روزگار بزرگی به باد

بهر جا کند خویشتن گذر   گذرگاه او باشد از چار در

وگر بگذرد سوی دربار شاه   به پیش گشاده بود پنج راه

یکی را مستی بی خوردن است   دگر مستی عشق دربردن است

سوم مستی مستی گنج و ساز   چهارم جوانی و آرام و ناز

به پنجم که آن مستی برتر است   جهانداری و شاهی و مهتر است

فرو ریختن باید آن را درست   که با او برآید به کشور شکست

نهان برگزیرم ز یزدانیان   ببندم به آیین مردی میان

نگهدار دین بود خواهم همی   ز بی‌دین و بددین بکاهم همی

شما گر گواه شدید و یاری کنید   به پیکار ما پایداری کنید

به یاری یزدان من این آب و خاک   تهی سازم از مرز بیگانه پاک

مگر آنکه هرگز نیم بی‌نیاز   ز یاری یاران گردن‌فراز

بزرگان همه سر برافراختند   به تحسین رایش سپرداختند

بهر سو گل پاره انداختند   به اورنگ او گل فرو ریختند

فرزندان بویه پس از کشته شدن مرداویج

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد   بگویم از آن دودمان و نژاد

که از پیشتر بختشان خفته بود   ز تعبیر خوابی که آشفته بود

ز چیزی که با بویه آن رازگوی   ز آینده کرد آن زمان بازگوی

که فرزند بویه پس از مرداویج   چگونه کنند آن بزرگی بسیج

وزان پس که شد کشته آن شهریار   دگرگونه شد بخت آل زیار

رها گشت فرزند بویه ز بند   به پیش برادرش بود ارجمند

سه فرزند بویه پس از مرداویج   یکایک ز خود برگرفتند رنج

یکی را بشیراز شد جایگاه — دگر سوی باتان بسپید راه

سوم در میان رود و بغداد خوز — بگسترد شاهی چو گیتی فروز

دوشه سال بر سیصد و سی و چار — بروز امرداد ماه بهار * — تاریخ هجری

ببغداد در سرا و باتان تخت — نشستند شادان بدل نیک بخت

ز نام و نشان زود برتافتند — بتازی سه گونه لقب یافتند

پادشاهی احمد بویه در بغداد

چو احمد ببغداد بنهاد گاه — بایران ورا نام کردند شاه

بگفتار تازی ملک خواندند — بکاخش یکی بار بنشاندند

هر بار کاخش تبیره زدند — یکی آگهی بر پذیره زدند

بنام او سکه کردند نیز — فراوان زر و سیم و دانگ و پشیز

چو در بارگاه کیانی نشست — بسالار دین راه فرمان ببست

ببغداد در رستافه دیوانسرای — بهر خانه‌ای دیلمی کرد جای

سپاهی بهر خانه‌ای یافت راه — کسی را نبد زهره از بیم شاه * — تاریخ هجری

بمستکفی و خانه و گاه او — نگهبان نهادند در راه او

بسالار دین چیره گشتند نیز — گرفتند از گنج و کالا و چیز

رایزدن مستکفی سالار دین با بزرگ بانوان خود نوش آفرین علم

چنان بد که در کاخ سالار دین — یکی کهرمان بود نوش آفرین

یکی بانوی نام شویش علم — کز او گرد بینی و ستکین قدم ** — * *

بزرگ کنیزان سالار دین — پرستار مستکفی و خرده بین *** — *** مستکفی بالله خلیفه عباسی

بهر کار در کار او رایزن — بداندیش و بیدانش و بدزن

چنان بد که یکروز سالار کیش — بخیره فرو ماند درکار خویش

علم را بنزدیک خود برنشاند   سخن از در شکوه لختی براند

ز بویه همی گفت و کردار اوی   ز دیوان و دیوان و دربار اوی

وزان چیره و ننگ و روزی تنگ   ز هر جا که او برنهاد است چنگ

وزان بدعت رفض و دشنام کین   بعثمان و پیشینیان دین

و دیگر بیام و پسین چون مجوس   بر آتش نوازند کرنا و کوس

چه با درشاهی تبیره زنند   باسلام و قرآن و دین ننگرند

چو بشنید گفتار او را علم   بدو گفت زید چرائی دژم

گر ارزی بپرسی چرا زین سرای   بگیر و ببند و بپرداز جای

نبینی که ایرانیان نهفت   با آئین عباسیان جفت

دگر دودمان را همه بیروند   بجز با نژاد علی نگروند

تو هر کس که او مفتی رافضی است   ببر سر وگر رفضی راضی است

خداوند دین زین نهان آگه است   که هر کس نیازد ببدخواه دست

بدو دست یازد بد اندیش او   وگر خویش او هست بدکیش او

آگاه شدن احمد بویه از گفتار مستکفی و علم بگزارش جاسوسان او

درون حریم خداوند دین   یکی دختری دیلمی بد مکین

یکی دختری بود نامش شغاد   سپردی سخن‌های هر روز بیاد

بروز دگر رستم خرمی   سپهبد شاه جهان دیلمی

ز دوشیزه این آگهی برگرفت   بشاه جهان بازگفت این شگفت

چو آگاه شد خسرو نیکبخت   ز گفتار ایشان برآشفت سخت

هم اندر زمان زین خبر یافت فرخ   که درگیر شد شورش اندر کوی کرخ

که بر کوی شیعی نشین تاخته   بکشتار و غارت بپرداخته

چو بشنید خسرو ز مردان شیر   سه جنگی گزین کرد گرد و دلیر

بسالار ایشان که شیروی بود	یکی انجمن کرد و گفت و شنود
بشیروی گفتش که فردا پگاه	درآیم بسالار تازی سپاه
چو من برنشستم شما با گروه	درآئید و کارش بسازید زود

بند کردن سالاردین و بریدن زبان علم بزرگ بانوان

چو شب رفت و خورشید گیتی فروز	زمین بارگشاد و با تیغ روز
برآمد ز دروازه کاخ شاه	بیامد بسوی مردان و خیل سپاه
ز دربار و بالای ایوانسرای	برآمد خروشیدن کرنای
سواران دیلم پیاده بصف	عنان سمندان گرفته بکف
یکی گام زن خنگ زرین لگام	دو هنگی بدو سوی آن تیزگام
ز خیل سواران همه پیشتر	ز برش برافکنده زرین پوشش
برون گشت خسرو ز ایوانسرای	باسب تکاور برانگیخت پای
رکابش یکی دیلمی برگرفت	بهر سو بیا بهر لشکر گرفت

بزین برنشسته مردان جنگ	سپردن براه گذر بود تنگ
بجایگیم روز فیروز ماه	سپیده‌دم از روز تا دیرگاه
ز دروازه کاخ آن شهریار	همی تا بدان روی رود بار
بپوینده راه گذر بسته بود	سواری بدو شهر پیوسته بود
برانگیخته تا کاخ سالاردین	کسی پای ننهاد از پشت زین
چو لشکر رسیدند درگاه	پیاده برفته همراه شاه
جهانبان سواره همی راندش	چنین تا بنزدیک سالار کیش
پس اندر زمان سرور سرفراز	پیاده شد از اسب بر روش نماز
بگفتا دبیر بیامد سالاردین	نبود او بسان نیاخورده بین
چه زشت آدمی را نهان درشت	کر سیاهی خودگاه بیند بخشت
من ننگرد گاه و در اوج سیم	خردمند را زین نهان است بیم
جهان آفرین مردمی را سرشت	ز نیک و بدیه نیک ورزند روزه زشت
ازیرا خردمند مردم کمند	فراوان بده دم و در بند

چو بنشست برگاه خود شهریار | وزیرش بفرمان او داد بار
جوانی برومند و با برز و شاخ | چنانچون بزرگان درآمد بکاخ
خرامید نزدیک سالاردین | نهادش لب خود دری آفرین
وزان پس به پیشش بیازید دست | چه دانست سالاردین او که هست
گمان کرد ز اندیشه پیوست او | برآید ببوسیدن دست او
ز خودخواهی و مستی و ایمنی | گمانش نبود ایچ بدشمنی
که بردار شاهان گردنفراز | بیازید دست از سر کبر و ناز
بچنگال پرزور آن چیره دست | فشرده شده استخوانش شکست
تو گر نامور و گر پادشاه | نگر تا نباشد درستست جاه
که مستی نه تنها بی خوردن است | غرور است و دیوانگی کردن است
جهانداری و سایه و مهتری است | که برتر ز هر گونه ی خودسری است
برانگیخت سالاردین را ز تخت | فرو ساخت دستار آن تیره بخت
بپیچید و برگردنش کرد بند | فرو درکشیدش بگاه بلند

کشیدش بدانگونه تا پیش در | تو گفتی شد آن کاخ زیر و زبر
جهاندار بویه برآمد ز جای | دمیدند در لشکرش کرنای
تبیره بآوای روشن زدند | نوای نو اندر پرویشن زدند
ببستند آذین ببغداد نو | که آیین نو گشت بنیاد نو
بسالاردین برنهادند بند | بتاریکی اندر ببستند چند * | * گریگوری مختصر الدول
تهم آن زن جادوی خودپرست | یکی پیرزال سیه کار هست
که بودی سرمه کاخش بکاخ | شد آن کاخ شاهی بدو سنگلاخ
ببردند او را بمیدان سام | زبانش بریدند از بیخ کام * | * گریگوری
وزان پس بگرداندن کوی و در | برهنه نشاندند بر گاو و خر

آیین ایرانی و آداب شیعی و رسم ورایی که آل بویه نهادند

رصافه و کرخ و بغداد نو | شد از آل بویه پر از داد نو

چو بویه باورنگ شاهی نشست در خطبه و نام نعتی بجست
منادی فکنده در کوی و در که شیعی بود مذهب بوم و بر
همو نیز بنهاد رسم غدیر که با جشن شادی بود دلپذیر
و دیگر که رسم محرم نهاد بدان سوگواری و آیین داد
من از آل بویه جز این گیر و دار ندیدم که با کشور آید بکار
نه یکبار شادی ده خون پاک نه در بند مردم نه با آب و خاک
بکردار و پندار و رسم سخن چو تخم عرب بودی از بیخ و بن
نه مرزی که آزاد بردن بسر نه وادی گذشته زینجا بدر
بهر گوشه ای هر یکی کدخدای نه بر یکخدائی و یک رهنمای
بهر یک بهره از بوم و بر هر یکی نشسته بگاه مهی اندکی
همی این بآن آن باین در نبرد بی اندیشه از گردش روزگرد

کنون بشنو از یک بیک نامشان ز آغازشان تا بفرجامشان
نخست احمد بویه کاندر اراک ندیدی ز نیکار بیگانه پاک
بایوان سالار تازی سپاه نگون ساختی بر سرش تاج و گاه
دوم رکن دوله حسن پس عماد که بویه علی نام او را نهاد
چهارم جهانجوی فرهنگجوی خردمند فن خسرو جنگجوی
دگر بوفوارس دگر مرزبان شهنشاه بونصر روشن روان
سمن سنج سلطان با تاج و گاه دگر خسرو داد فیروزشاه
سپس باکلیجار با فر و داد دگر مرزبان سوم با عماد
دگر رستم مجد و منصور و نصر دگر بوعلی شاه دانای عصر
دگر عزت الدوله بختیار که بود احمد بویه را یادگار
بفرجام فیروز خسرو رحیم بگویندگان داد زر جای سیم

برین دودمان یکسره بد بگشت   پراکنده با پادشاهی گذشت

وشمگیر سی سال پادشاهی کرد

وزان سر پس از کشتن مرداویز   بجویه نمودند راه گریز

بشیراز شد لشکری بیکران   هم اورد و بشتافت تا اصفهان

هم از قوم سامانیان بی شمار   سپاهی پراکنده شد هر سپار

ز ترک و ز تاجیک و خونیک دیون   نهان گشت هامون بدریای خون

هم اندر زمان وشمگیر دلیر   برانگیخت لشکر سوی داروگیر

زمین گشته با خون شد از هر سوی   پراکنده با سرکشی نیروی

در چاره شد بسته و راه تنگ   تهی گشت شمشیر گردان ز جنگ

بجنگیدن و ناگهان تاختن   بسرگشتگی سر برافراختن

پراکنده ز لشکر وشمگیر   برون تاخته از در داروگیر

جهاندار نو را نگاه بسیج   نبودی دل و زهره مرد هیچ

نه برارز و داشتی جاه و ارز   چو سامانیان بر بد آنروی مرز

بجز گیل و گرگان و کوه سواد   بهر کشور از جنگ او شد بباد

بدینگونه سی سال کردی درنگ   گهی آشتی جوی و گاهی بجنگ

بکشور رهی خواستی زندگی   چه با سرفرازی چه با بندگی

جهان را سزاوار به شهریار   مگر بخت او بود ناسازگار

پادشاهی بیستون فرزند وشمگیر ربار

زناوندیان همسری داشت شاه   سه فرزند دانا سزاوار گاه

یکی بیستون جهاندار بود   و دیگر که نابیده سالار بود

سوم نام کاوس باوند داشت   که با پادشاهی دو پیوند داشت

ز سیصد چو بگذشت پنجاه و شش / برآمد بر آن پادشاهی بوش

چو شد بار بخت او واژگون / نشست از بر تخت او بیستون

جهاندار روز دگر دار بار / سخن گفت چند از دگر گیر و دار

چنین گفت کاین بار مهتری / که فردا برآید بر آن دیگری

نباشد سزاوار آشوب و جنگ / چرا زاشتی کرد باید درنگ

خردمند داند که این بهتر است / بویژه که با مردم کشور است

ز رادی و فر و جنبه‌ها شیم دور / وزین پادشاهی پذیریم زور

و دیگر که نیروی سامانیان / بما بیشتر میرساند زیان

سپاهی که آماده با دیلمند / زگوی فراهم همه عالمند

وز انسو سپاه عرب هست و ترک / ز هر سو چنین هست دشمن سترگ

میان چنین تاخته یک تنیم / ز هر سو گرفتار اهریمنیم

اگر ما بدشمن مدارا کنیم / درشتی نه با سنگ خارا کنیم

برآید بدین آرزو نام ما / شود افسر بخت آرام ما

پادشاهی کاوس زیاری

بزرگان که بودند با او بکین / بگفتار او خواندند آفرین

که سالار ما را دانشی برتر است / جهاندار عادل چو پیغمبر است

بزرگی بنیکی و پاکی باست / بزرگی نه در جسم خاکی باست

نه در کشتن و بستن و کاستن / بد دیگر از سود خود خواستن

بدینگونه چندی جهاندار بود / خردمند و دانا و بیدار بود

چو نه سال زین پادشاهی گذشت / زمان نامهٔ عمر او در نوشت

برفت و بکاوس بسپرد گاه / که هم دانشی بود و هم پادشاه

بفرهنگ و تاریخ و تنجیم و فال / بدین و بدانش نبودش همال

بتازی سخن گفت و هم پارسی   بشاهی او سال سه هفت و سی

همی گفت زانیه با شعر و شور   همه کارش از پادشاهی بدور

همه شعر او گرم و دلچسب و رام   سخن ساختی برتر از بوتمام

ولیکن همه کار او خشم و جوش   ز بدکردنش سنگ و ده در خروش

هوس بسته در پادشاهی گذشت   همی ناله و داد خواهی گذشت

یکی شورشی شد بدو در سرای   بزندان بدو بر نمودند جای

نگونسار شد بخت خودکامه‌اش   برفت و بماند آفرین نامه‌اش

پادشاهی منوچهر

منوچهر فرزندان تیربخت   دگر روز بنشست جایش بتخت

وزان پادشاهی ده و پنج سال   برفت و بشادی ماسو جال

پادشاهی کاوس دوم

وزان پس که روزش بیامد بسر   برفت او و کاوس برآمد دگر

سخن سنج کاوس نوشیروان   ولیعهد او بود روشن روان

ده و چار سال او بشاهی نشست   بسی مهربان بود با زیردست

کیکاوس و گیلان شاه

وزان پس بکاوس بسپرد گاه   بسی سال آن پاکدین بود شاه

بهنگام بسپرد آن تاج و گاه   بگیلان کاوس قابوس شاه

جهاندار گیلانشه دین پرست   بسی مهربان بود با زیردست

نه بیدادگر بود و نه ستمگر   بشاهی او شاد برنا و پیر

بگیتی نبود زنده آن شهریار   که با مردم دانشی هست یار

جهانبان که فرهنگ را داشت دوست   جهاندار دنیای جاوید اوست

دگر پادشاهی بیادآوره   نگیرد کسی را که باشد گناه

اگر او ببخشد از من برتر است   که در پادشاهی چو پیغمبر است

بگوینده استاد دانا چه گفت   بدانگه که پرسید از وی نهفت

که از شهریاران کرا برتریست   خرد را چگونه بدین داوریست

بدو گفت فرزانه کاین برتری / نباشد بفرهنگ و دانشوری

نباشد هم این برتری در نژاد / نه اندر دهش هست و نه در داد

نه زیبد که باشد پرآوازتر / بلشکر فراوانتر و سازتر

برازنده تر باشد آن شهریار / که باشد ز خونریختن برکنار

بود برتری آن آن پادشاه / که هنگام کیفر ببخشد گناه

چنین پادشاهی که بخشنده است / جهان را چراغی درخشنده است

یکی باغ وحشی ز تازیک و ترک

سخن را کنون رسم دیگر کنم / نگاهی بتاریخ کشور کنم

بگویم ز شاهان بی تاج و تخت / هم از پادشاهان برگشته بخت

سخنها که نشنیده‌ای پیش از این / بدینگونه دلچسب و نغز و گزین

جهان آفرین را گذارم سپاس / که دارم چنین سری بی هراس

دلی پر هنر شیوه‌ای ارجمند / سخن گفتن خوب و نامی بلند

سخن پهلوانی و تن پرشکیب / بنزدیک هشتاد و دو در نشیب

سپاس تو ای دادگر کردگار / که دادی بمن نیروی استوار

بنام تو گوئی زین فراز و نشیب / ز تو دارم این مایه تاب و شکیب

نترسم اگر از بد روزگار / بمهر توام زانکه امیدوار

بفرمان تو من رسانم به بن / چنین نامه‌ای نامدار و کهن

چو بر جا رسد سال هجری فرود / ز آمویه تا پیش اروند رود

شد این بیکران مرز و بوم بزرگ / یکی باغ وحشی ز تاجیک و ترک

زن و مرد ایران همه سوگوار / تو گفتی بماندند بی شهریار

نخستین گروهی ز ترکان چین / که دنباله‌شان بد به ترکمین

بایران زمین چندتا شه نشاد / ببیدادگاری و گاهی بداد

ببردند آئین شاهی بسر / همه پاک بیگانه با بوم و بر

اگرچه گوینده و مرد راد	ازیشان بگرمی نکرد ند یاد
نبودی بتاریخ زیشان نشان	نه کس بر زبان راندی نامشان
سرودمان تگین های ترک	بغزنه یکی جنگجو بد سترک
که سلطان غزنی ورا خواندند	دگر نام محمود زو راندند
یکی خیره‌سر ترک بیگانه بود	نه همخون ما و نه همخانه بود
بتاراج هند از در ریمنی	بسا آنده با دزدی و رهزنی
گروهی گدا و دل و کاسه‌لیس	ببخشش ستودند مردی خسیس
بگاه کرم برمکش خواندند	چو حاتم فسانه ازو راندند
یکی گربه خوی ابلیس روی	گرفتار مژگان وابرو و موی
یکی فرخی وان دگر عنصری	گدائی نمودند با شاعری

چو شاهان بلند اخترش خواندند	به از رخش رستم غرش خواندند
محمدتگین دوم بود نیز	که مانند محمود جستی ستیز
سوم بود مسعود و مودود چار	بپنجم که مسعود شد شهریار
علی ابن مسعود و عبدالرشید	پس از او فرخزاد آمد پدید
براهیم مسعود و مسعود شیر	دیگر ارسلان و دیگر شیر گیر
دیگر بود بهرام بهرامشاه	دیگر بود خسرو سزاوار گاه
چو بر تخت بنشست محمود شاه	بدربار او نیک و بد یافت راه
سخنگوی و رامشگر و نیک و بد	گروهی گدا بر درش جا رسد
که با چاپلوسی و گفتار هرز	زیادش محمودشان بود ارز
ولیکن بدر یافتی رنج و بیم	بسی شیعی و فیلسوف و حکیم

نیای تگین به غلامی سفید / بدربار سامانیان زرخرید

بیامد بغزنی بیاراست گاه / چو سامانیان خواستی نام و جاه

وزان پس که روزش بپایان رسید / بمحمود بسپرد گنج و کلید

بدربار او شد یکی انجمن / ز ایرانی و تازی و ترکمن

زگوینده رحلّی و نیک و بد / بیامد بدربار او چارصد

وزین توده بود انکه ناپاکتر / بگفتار بیهوده بی باکتر

بران انجمن خواندندش بزرگ / سر شاعران خواندش خان ترک

ببیهوده گفتار و ابیات سست / بدربار محمود گشتی نخست

بهشتاد و صد بیت بی بیخ و بن / شدی عنصری پادشاه سخن

بیاراستی خویشتن با گزاف / سخن بافتی همچو کالای لاف

چو بازارگان یاوه و چرب گوی / دگر فرخی همچو او زشتخوی

دگر عسجدی وان دگر کسروی / دگر منجک چنگ زن مروی

ازین ماده گویان نو خرد و بزرگ / بدربار سلطان خونخوار ترک

بجز چند ره بیت ناستوار / نباشد بفرهنگ ما یادگار

هر آنکس که دارد دل و رای و هوش / شناسد سخندان ز دانش فروش

بداند که در مرز و بوم سخن / سخن را بسنجی که افکند بن

که بود انکه این شیوه را کرد ساز / دقیقی در شاعری کرد باز

چه آیین بزم و چه رسم ستیز / بفردوسی این شیوه آموخت نیز

بفردوسی توسی پاکدین / هزار آفرین سد هزار آفرین

که در مرز و بوم سخن پادشاه / دگر شاعران پیش او خاک راه

اگر پادشاهی کند روزگار / بود تاج او فر آموزگار

گر از این نشان تاج و گاه کهن بجز خسرو خسروان سخن

خداوند فرهنگ و رای و هنر جهان هنر پیشه و او شیر نر

سخن آفرین توسی پاکدین بزرگ بزرگان ایران زمین

ز توتی در رسم سخن پروری که گوید سخن خوشتر از انوری

چه گفت آن سخنگوی والانژاد که فردوسی توسی پاکزاد

ز استاد بود او بگویندگان خداوندها بود و مابندگان

چو بگذشت از چار صد سال بیست جهان را دگرگونه شد رسم زیست

پس از آل غزنی ز سلجوقیان زمانه نشانه مگر برزیان

نخست آنکه طغرل ورا نام بود که او پادشاهی نکو فام بود

پس از او الپ ارسلان بود شاه که او را بیکسال به نام و جاه

وزان پس ملکشاه بن ارسلان دگر برکیارق چو شیر ژیان

پس از او محمد برادرش نیز پس سنجر خوی پرستیز

پس از سنجر خودسر کینه خواه بمحمود فرخ سپردند گاه

چو محمود را روز آمد بسر بطغرل سپردند تاج و کمر

چو طغرل گذشت از سرای سپنج بمسعود بسپرد دیهیم و گنج

ملکشاه دوم برآمد بتخت پس از او محمد گو نیکبخت

وزان پس سلیمان سپس ارسلان بسر بر نهادی کلاه کیان

بفرجام طغرل بگ آمد فراز که باز سوم بود تا دیرباز

پس از پنج سد سال هشتاد و یک برآمد بن عصر سلجوق بگ

سپس روزگار اتابک رسید دگرگونه شد رسم بیم و امید

نخست آن گروهی که در بوم شاه باستخر و شیراز و آن زادگاه

بزرگ و نگهبان و والا بدند اتابک بدان شهر زیبا بدند

ز پانصد چو سال چهل بر رسید | بگاه یکیان پای سنقر رسید
پس از سنقر آن گنج و دیهیم و گاه | بزنگی رسید و پس تکله شاه
پس از تکله طغرل جهاندار گشت | پس زنگی سعد سالار گشت
پس از سعد زنگی و آن نام و جاه | نهاده بو بکر شد نام شاه
چو سی سال بگذشت زان فرهی | همه رسم شاهی شد از وی تهی
سپرده شد آن پادشاهی بسعد | که بوبکر را جانشین بود بعد
چو او کودکی بود نا برده راه | بمامش سپردند دیهیم و گاه
که ترکانه خاتون ورا خواندند | بجای پسر نیز بنشاندند
پس از او محمد بشاهی رسید | بگنج و خراج و سپاهی رسید
برفت او و بر تخت او کرد جای | محمد که بد فارس را کدخدای
ز هجرت چو شد ششصد و شصت و یک | رسید این بزرگی بسلجوق بک

دوم آن گروه اتابک نژاد | که بود آذر آبادشان گاه و داد
چو از پنج سد گشت پنجاه و پنج | ملکشاه سلجوق بفزود رنج
نشست از بر تخت او خان غز | که نامیده بد شمس دین ایلدگز
پس از او جهان پهلوان برنشست | قزل ارسلان روز دیگر نشست
وزان پس ابوبکر شد تاجدار | بکایش مظفر گران تاجدار
سوم آن گروهی که تا بهر سیر | بنام اتابک شدی جاگیر
بخوز و لرستان جهانبان بدند | بزرگان و مردان ایران بدند
چو از پنج سد پنج شد با چهل | ابوطاهر از گاه شد شاددل
چو زین پادشاهی سه سال پنج | برفت از جهان با بسی درد و رنج
هزاراسب بر جای او برنشست | بگا تکله در سال دیگر نشست
سپس شمس دین آب افزون بتخت | براند بدانگه که شد نیکبخت
چو نه سال بر شد بیوسف رسید | بافراسیاب آن بزرگی چهید

پس از او اتا نصرة الدین شاه — نشست از بر تخت آن بارگاه
پس از نصرت الدین فرخنده بخت — ولیعهد او رکن دین یافت تخت
پس از رکن دین شاه افراسیاب — از این دودمان گشت آرام و تاب
برفتند و جز نام ایشان نماند — چو زین مایه کودک خدائی براند
چهارم گروهی که اندر اراک — بشاهی نشستند بی بیم و باک
چو بگذشت از پنج سد سال و بیست — عماد اتابک به بغداد زیست
اتابیک زنگی ورا خواندند — بآرام سلجوق بنشاندند
چو زین پادشاهی بشد سال بیست — بآورنگ او نوردین کرد زیست
پس از نوردین عزدین بادشاه — پس از عزدین ارسلان گشت شاه
پس ارسلان بود مسعود شاه — مظفر خاتم این دودمان زیبگاه
چو نزدیک شد دور هجری به نیخ — دگرگونه شد درد و تیمار و ریخ
بایران و دوران و والا و پست — بهر جا یکی ترک خونی نشست

زمین کیان از نشیب و فراز — ز ترکی بترک دگر شد نیاز
ز سلجوقیان شهر ایران برست — بخوارزمیان فرو جا نشست
چو از سال هجری سد پنج سد — سد و نود و بر توده‌ای رسید
سر آل خوارزم نوشتگین — محمد که تو خوانیش قطب دین
دوم اتسز قطب دین شاه نو — سوم ارسلان اتسز پیشرو
چهارم تکین شاه ایل ارسلان — که بود از بزرگان خوارزمیان
علای تکین بود و قطب تکین — دیگر قطب دین شاه داد و دین
دگر بود سلطان محمد سترگ — که در عصر او بود ایران بزرگ
ز چنگیز این یافت ملکش زوال — چو بنشست جای محمد جلال
دو دیگر ز ترکان ایران زمین — که بود آنکه بودی بکرمان مکین
براق و دیگر رکن دین دلیر — جهان پهلوان قطب دین اردشیر
چهارم شجاع جهان پهلوان — به پنجم سیورمیش گرد جوان
ششم بانوی بانوان شاه نو — که خاتون بدی نام آن ماه نو

و دیگر مظفر که تا شش سال — سپاهی همی زیست آسوده حال
دیگر قطب دین شاه با فر و زور — جهاندیده شاه جهان بین سپور

فدائیان باطنی حسنی

کنون ساز مانی کنم با شکوه — سخن را کنم چیره بر پیر کوه
جهان گونه گون است ناشاد و شاد — کوارش نه مهرش پیدا نه داد
ز رنجی چو آگاه باشی ز راز — همی روز و شب با درت دمساز
یکی باغ دیدم سراسر بهشت — همه سیمگون خاک و زرینه خشت
یکی نهر آب اندر میانش روان — بران سایه گسترده بار ارغوان
برود اندرون آب و ماهی بهم — نه ماهی فزون بود و نه آب کم
نبود ایچ پیدا ز سر تا بپای — نه از آب ماهی نه ماهی ز آب
چو سر را گشتم گرفتم بفال — گر نیک باشد بمن ماه و سال
بسی برنشاند ز نیروی بخت — چرا نه زد این خسروانی درخت

تن و جان و نیرو سپردم بکار — مگر تا برآیم بدین شاهکار
جهان را بهشتی کنم از سخن — جهان آفرین گر ببخشد بمن
بسی رنج دیدم ز بیگانگان — بروزی که پیکار شد در جهان
شدم بهر گفتار مجلس نژند — گرفتار چنگ زبان گیر و بند
زمانی با ایران زمانی برون — زمانه همی کرد با من فسون
بزندان بدم سالها دستگیر — هزیمت کنان گاه و گاهی اسیر
ازیرا که تنها بدو کینه خواه — ببستم بهنگام پیکار راه
هم از لشکر روس هم انگلیس — برو بوم مانند یک اسپریس
وزان پس ز رنج فراوان جنگ — بمن سخت شد روزگار درنگ
شدم سالیان دور زین بوم مرز — دمی نی بجا سایم از کینه ورز
بیچارگی نیز بردم بسر — هم در خاک آلمان هم در بوم و بر
کنونم که شد سال هشتاد و پنج — جهان را همی بگذرانم برنج
ازین مردم سفله بد ناشناس — ندیدم بجز ناکس و ناسپاس

ز رنج جهان سخت باشم نزار   همی داوری خواهم از کردگار
کنون باز گردم بدان سرگذشت   که گویم گزیده چه بر من گذشت
در آن عصر تاریک و توفان جنگ   گهی برق آتش بر آمد ز سنگ
در دویان بری از بر کوهسار   جنانچون یکی کوه سر بد حصار
دژی بود نامیده شوتا بکوه   چو روشن دژ بامیان باشکوه
بشوتا پناهگاه ایران زمی   نشست یکی توده خرمی
فدائی پدید آمد و دشمنزن   یکی باطنی پیروان حسن
نخست آن گنبد سروران گرو   که شیخ الجبل خوانی و پیرکوه
خردمند و دانا و نامش حسن   سر باطنی مهتر انجمن
گروهی ز مردان و ایرانیان   به پیمان ببستند با او میان
همه با هم او را فدائی شدند   کجا دشمن دژ فدائی شدند

به روایان پدر مادرش نامدار
بستو بوند با دهستان شهریار
نیایش ستو بوند [illegible]
فرستاده شاه نوشروان
پدرش از بزرگان آن مرز و بوم
ز [illegible]
جهان با [illegible]
یکی پادشا [illegible] انجام

(۱) [illegible] قزوینی (۲) اعلام [illegible] (۳) قزوینی
(۳) [illegible]

همه سر سپردند در بار پیر   بدیوان نهادند چندین دبیر
نوشتند نام مهان و سران   هم ترک و هم تازیک و هم ترکمان
همان کو از ایرانیان داشت خون   ولیکن ز دشمن بجستی فزون
هر آنکس که باید شود کشته نیز   و دیگر که با او بباید ستیز
همه دست پیمان نهادند پیش   بسر خط نوشته سوگند خویش
هماواز گشتند با پیرکوه   که ای روشنی بخش ایران پژوه
از ایدر نباشیم از هم جدای   که ایران بود آن ایران خدای
یکایک بسوگند کردند یاد   که ایرانیان را جدائی مباد

بگرمان و گیلان و روبار دری   بشهرستان دهقان [illegible]
بکوهستان گرگان آبان و بر[illegible]   بخستام [illegible] جستون
بهر جا دژی ساختند استوار   فدائی نهادند با پرسه کار
بهر دژ یکی انجمن ساخته   بفرمان داعی بپرداخته
فدائی و جانبخش همراه و یار   ببردند فرمان داعی بکار

ز داعی شنیدند فرمان پیر — سر باطنی کوه مرد دلیر
که او نیز فرمان گرفت از امام — که با پارسی پیشوا داشت نام
کسانیکه با دین خرّم بدند — نهانی بهم ساز و باهم بدند
بدیدار سالار پیرانه سر — برفتند و پیشش نهادند سر
همه جان نثار و فدائی شدند — نگهدار زور آزمائی شدند
بفرمان صبّاح سالار کوه — فراوان شد از بر بسوی گروه
فراوان بکشتند پنهان و باز — بد اندیش و بدکیش و گردنفراز
کسانیکه که بهدین عمر بدند — که سنّی و گمراه و خودسر بدند
بسی کشته گشتند پیر و جوان — برآمد غریو از کران تا کران
ز ترکان که با شیعه دشمن بدند — بجا سایان یار و دامن بدند
کسانیکه بودند با بدنهاد — چو سنجر چو رازی چو خواجه فساد

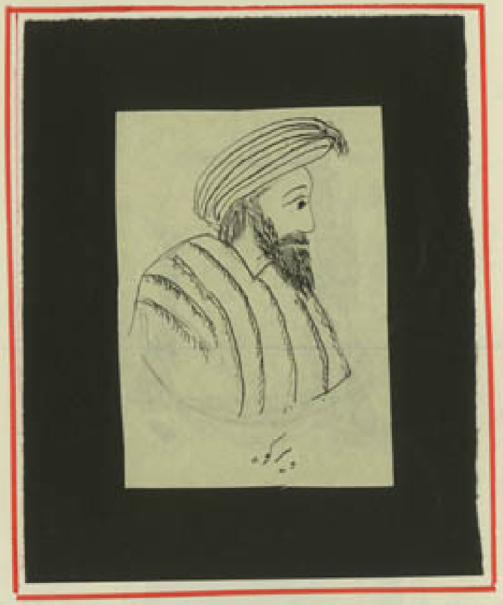

بفرمان سالار خونکار کوه[1] — بشمشیر ایرانیان همگروه
یکی کشته شد زان پس دیگری — بهر جا که بود از مهان خودسری
همی کشته شد هرکه دورویه بود — بهر خانه و لانه ئی مویه بود
بسی برنشاند ز بحر سیا — همی تا بپایان خزر اسیا[2]

(۱) خونکار = مخفف خداوندکار، و این صفت سلاطین آل عثمان [illegible]
(۲) خزراسیا [illegible]

سه تن از فدائیان باطنی

بایران و توران و بستان و سور   هجوم فدایان بنزدیک و دور

بهر جایگه شورشی شد پدید   که تا آن زمان زین نشان کس ندید

بروز و شب و دیرگاه و بگاه   گنه کار شد کشته و بیگناه

بهر شب فتاده به هر معبری   سری بی تنی یا تنی بی سری

بهر کوی و هر کوچه و هر سوئی   فدائی شد آماده با نیروئی

تو گفتی ز پیغمبری یا امام   برآمد بگشتار فرمان عام را

چو در اسفهان خواجه اتم افتاد   بگردش برون تاخت آرام و شاد

یکی ریمنی پیش بنهاد گام   که پوشیده بد جامه‌ی سرخ فام

بیک دست طومار و یکدست نیز   بجیب اندرش دشنه‌ی بود تیز

چنانچون کسی کو بود دادخواه   ز دستور دانای با فر و جاه

چو نزدیک شد دشنه تیز دم — به پهلوی آن بدکنش گشت خم
هم اندر زمان از نظام الفساد — برآمد یکی ناله و جان بداد
چو آغاز قرن ششم در رسید — اجل بر سر کوهسر بر رسید
چو گشت از جهان آن جهان سترگ — بجایش برآمد کیای بزرگ
بسیجید نیز او یکی نیروئی — فدائی فرستاد بر هر سوئی
بسالی که مسترشد آمد بکوم — همی خواست گردش جهان مرز و بوم
جوانی فدائی یکی نامه داشت — بنزدیک او نامه اش برفراشت
چو او خواست برگیرد از دادخواه — بپشت سرش دیگری یافت راه
بزد از برش در زمان تیغ کین — خروشی برآمد ز سالار دین
بسیفاد و اندر زمان جان بداد — بنام دگر خطبه کردند یاد
که راشد از آن دودمان داشت نام — فدائی هم او را بر آهیخت دام
بسی بر نیامد که در کاخ خویش — برآمد دمار از خداوند خویش

کیا نیز در دم همان درگذشت — دگر داوری کرد تا سال بست
که نامیده شد با علیه السلام — برانداخت احکام سنت تمام
کجا ستایان محمدش خوانند — یکی نام بیدین برو راندند
یکی جشن ایران نو ساز کرد — جهان چون حباب پر آواز کرد
ز هجرت بشد پانصد و شصت و یک — بزیر آمد از باره تیزتک
بدو تیره شد چهره روزگار — برآمد زنی داشت فرسنگار
شبی دشنه‌ای تیز دم برگرفت — دمار از نهاد و دو پیکر گرفت
دگر روز فرزند او نوردین — از آن مرد خونی همی خواست کین
بخون پدر بدکنش را بکشت — بکردار و سدار سحر و درشت
بجای بزرگی چهل و هفت سال — همی بود تا زد بگرد دید فال
بجایش جلال سکندر نشست — که کار نیاکان بدو گشت پست

کجا نوسلمان ورا خواندند
برو نام تاب جهی راندند

بدینگونه ده سال بفزود بهر
شبی در خورش کش نهادند زهر

سپیده دمان اندکان جان سپرد
بداران بزرگی بفرزند خرد

کجا کودکی چون گل لاله بود
علا نام او بود و ده ساله بود

بسی برنیامد که بالیده گشت
برومند و راد و سکالیده گشت

وزیرش یکی گاه بد در کلام
جهاندیده و ناصرالدین بنام

حکیم جهانگرد خواجه نصیر
بدیوان او بود چندی دبیر

کتابی گرانمایه در علم خوی
بنامش هم آورد آن نامجوی

کتابی باخلاق و حکمت تمام
کجا تحفه ناصری کرد نام

علا را تنی چند از دیلمان
بسر آوریدند ناگه زمان

نشست از بر گاه او رکن دین
که خورشاه نامش بدی پیش ازین

تو خورشید گوئی گشاد از نویش
کی کاوش ابد توراست پیش

بایران سه بار آتش انداختند سه بیدادگر تاختند

چه گفت آن جهانگرد با جستجوی
بایران چرا بخت تافت روی

چرا مرز و بوم چنین دیرباز
بویرانه ماند نشیب و فراز

گشاد او و داد پاسخ حکیم
که بر مردم نیکبخت است بیم

گر رستنی بر نیاید ز خاک
ز خشکیدن آسمان نیست باک

زمینی که باشد بخشکی چو قفر
صد بیم از انجاکش نبارید ابر

بایران سه بار آتش انداختند
چنوبت سه بیدادگر تاختند

نخست از فرومایه تخم قلیب
بدآئین لکدونی پرفریب

بدین مرد و زن ریگ به نژاد
بر و بوم ایرانیان شد بباد

دوم مارخواران دشت حجاز — که آن سوفتن تا هنوز است باز

سوم از مغولان ابلیس روی — گران پوی و بدچشم و مردار بوی

که از مرز توران همی تا بسور — ز آمویه تا پیش دریای دور

همه شهرها پاک غارت شدند — زنان در گله اسارت شدند

بجز دود آتش بجز تل خاک — نبود ایچ پیدا همه مغاک

نخست انکه نامش چنگیز بود — دوم بود اگتا که خونریز بود

سوم تورکینای خاتون خان — کیوک خان و منگوی و قوبلای قان

چهارم غون که در شصت و هشت — جنت بود وز آل ایزد پرست

دگر گورک دس وان که او غزن — که نامنده بود آن زمان عصر خون

وزان پس بیامد هولاکوی شیر — وزیرش همان طوسی بی نظیر

اگر او مغولی و خونریز بود — ببیدادگری چو چنگیز بود

ولیکن از او نیروئی شد پدید — که کس از دگر پادشاهان ندید

یکی خدمتی کرد آن شهریار — که مانند آن کس ندید آشکار

وگرنه هم اکنون یکی تازیی — خلیفه گری ساختی بازیی

دگر آباقاخان قاآن نژاد — نکودار و ارغون و گیخاتوی راد

دگر بایدوخان و غازان نیو — خدابنده اولجایتوی خدیو

و دیگر بهادر دیگر گاو نی — دگر بود موسای بنیاد خفی

و دیگر محمد دیگر ساتی بیک — چو ساربجهان و سلیمان نیک

و دیگر که نوشیروان نام داشت — هلاکو نکو نیز فرجام داشت

ز آل جلایر بگویم کنون — که گوئی تو ایلکانی رهنمون

سر دودمان جلایر حسن — دگر شیخ سلطان اویس قرن

و دیگر حسین و دیگر بایزید — غیاث و دوله پادشاه جدید

دیگر بود بانوی تندو بنام — دگر بود سلطان اویس همام

دگر بود محمود و دیگر حسین	مغولی و تازی و ترک و
دگر دودمان بود چوپانیان	یکی پور تیمورتاشش جوان
که نامش بد فرّ و شیخ پیر	دگر شاه اشرف امیر هژیر
ندیدم بدیوان بجز این دو نام	که چوپانیان زو بیابد ختام
دگر دودمان مظفّر نژاد	نخستین مبارز محمد عماد
دوم قطب دین شاه محمود راد	سوم احمد شاه سلطان عماد
چهارم ازین دودمان هژبر	بود نصرة الدین بود امیر
وزین دودمان پنجمین مرد نیو	شجاع جهانجوی کیهان خدیو
ششم شاه سلطان مجاهد بنام	دگر شاه منصور با فرّ و کام
ز اینجو سه تن نیز باشد بیاد	یکی شاه محمود نیکو نهاد
دگر بود مسعود و دیگر جلال	کیان نیرو و فرّ و کمال
گروهی بنام شبانکاره نیز	بداراب و نیریز و کار ستیز

یکی فضل و دیگر امیر نظام	دگر قطب دین مبارز بنام
و دیگر مظفر دگر قطب دین	و دیگر نظام و جلال امین
دگر نصرت و رکن دین دلیر	دگر شاه جمشید و شاه اردشیر
دگر شحنه گورکانی بنام	چو تیمور با دانش و رای و کام
دگر نام او بود سلطان خلیل	دگر شاهرخ پادشاه نبیل
و دیگر الغ بگ دگر رکن دین	دگر بود عبدالله بن آمین
دگر بوسعید است هم بوسعید	دگر شاه محمود شاه فرید
دگر دودمان باشتان سربدار	چو خواجه امین خواجه سبزوار
دگر خواجه مسعود بن شهریار	دگر خواجه تیمور و اسفندیار
دگر شمس دین وان دگر خواجه دین	دگر بود یحیی ظهیر امین
دگر پهلوان حیدر چشمکان	دگر میر لطف گرانی نشان
دگر پهلوان دامغانی حسن	دگر نجم دین پهلوان کهن
تو این دودمان را نخوان سربدار	که بیهوده گفتن نشاید بکار

ازیراکه این دودمان سربسر — بود نامشان خامه سرتبر
دگر تیره گوسفند سیاه — قره تور و بونصر با فرّ و جاه
دگر بود اسکندر خیره سر — و دیگر جهانشاه بیدادگر
و دیگر حسن شاه کرج سیاه — قوانلو قره ترکمانی پناه
دگر تیره گوسفند سفید — چو عثمان و چو حمزه و چو جهید
و دیگر اوزون وان دیگرین اوزون — دیگر بود بایسنقر پرفسون
دگر بود رستم یک نامدار — دگر احمد سرکش جانسپار
و دیگر مراد ابن یعقوب نیو — چو الوند و یعقوب‌شاه خدیو

پایان سال هشت سد

من این دودمانها که دادم نشان — نگفتم اگر چند جز نامشان
چنان گفتنی ناسزاوار شوم — بمن سخن آید چو بر مرز و بوم
هم از نامشان خواستم بگذرم — ابا سرگذشت دگر بسپرم

نگه کردم این کرده بد خواسته — ولیکن ز تاریخ پیراسته
بتاریخ افزودن و کاستن — نباشد پژوهنده را خواستن
نبود این باش گوینده نیز — چه هنگام سور و چه گاه ستیز
ازیرا نوشتم همی نامشان — ز هر تیره آغاز و فرجامشان

فرجام جلد هشتم